بسم الله الرحمن الرحیم

سایت اسکین ۹۸ تقدیم می کند

خواندن این رمان جرم است

به قلم:آیدا قلی فر

آدرس تلگرام :@skin98

آدرس سایت:www.skin98.ir

رمان اختصاصی اسکین ۹۸

ایدا قلی فر: بنام خدا❤

(زمان حال)

نگاهی توی آینه شکسته که تکه بزرگی از آن را به دیوار اتاقک تاریکم چسبانده بودم انداختم و به گذشته زندگیم رفتم....

(زمان گذشته)

دفتر تمرین ریاضی رو باز کردم ، تا به تکالیف ام برسم ولی مثل همیشه صدای موزیک حاصل از اتاق پویان این اجازه رو به من نمیداد که تمرکز کنم!

پررو قرنیه مشکی قلدر چهارشونه کشتی گاز میدم زیگ زاکی عشقی* قفلم* بختک* اخبار هشتگ* اخلاق خاصه و حرصی* غدم و لجباز سرسی...

_شورا: اه ه ه سرم پوکید ؛

دادم به هوا رفت

پویانننننننن بس کن سرم رفت

پا تند کردم به اتاق پویان....

پوف این پسر آخرش چه شود خدا داند ،

پدر و مادر توی تربیت این بچه خیلی کوتاهی کردن، یعنی اصلا وقتی برای تربیت کردن نداشتن، بابا همیشه سر کار و مسافرت های برون کشوری، مامان هم سرگرم"دورهمی های دوستانه،باشگاه،آرایشگاه وخیاطی...هزار جور بزک و دوزک"

و اینجوری بود که برای ما وقتی نداشتن ،

از فکر بیرون اومدم و پویان رو صدا زدم که اصلا نشنید...

دستم رو به طرف سیستم بردم و دکمه of رو فشار دادم پویان با اخم که صورتش رو احاطه کرده بود به طرفم برگشت و گفت:اه چته نمیخواب بزاری یکم حال کنیم؟

_عزیزم وقتی میخوایی حال کنی حال بقیه رو نگیر...

پویان با عصبانیت گفت:شورا هیچی نمیگم بهت، دور برت نداره هاااا بزرگتری احترامت رو نگه میدارم.

:_هوووکیییی، کی میره این همه راه رو چه لاتیشم پر میکنه...

_پویان:هوم؟چته؟

قری به چشمان خوشگل و معصوم اش داد و گفت:از فرشید یاد گرفتم

_عزیز من، من با طرزه حرف زدن تو کاری ندارم فقط من فردا امتحان دارم و این آهنگ مزخرفت رو مخمه....

پویان یکی زد توی سرش و نشست روی تختش، و من برگشتم به اتاقم...

یاده روزهای افتادم که داییه زینت هنوز زنده بود و من از محبت های مادرانه اش بهرمند میشدم...

پشت میز تحریم نشستم و تا ساعت ۹ شب یک سره درس خوندم...

ساعت ۹ وقت سروه شام بود ، همه خانواده هر جا که بودن باید ساعت ۹ دور میز جمع میشدن

سریع به طرف پله ها راه افتادم ، همیشه عادت داشتم از پله ها سر بخورم بیام پایین، به طرف بابا رفتم و یک ماچ اب دار روی گونش کاشتم ، با اینکه بابام مرد مغروری بود و همچنین بد اخلاق اما حساب من با بقیه فرق میکرد من دختر ناز پروده اش بودم.....

نشستم کنار بابا و مشغول غذام شدم.

بابام اسمش شهروز هست و ۴۹ سالشه، مامانمم فرزانه و ۴۲ سالش.

پدرم یک شرکت صادرات واردات دارویی داره که با رفیق دیرینه اش عمو فرهاد، شریکه هست .

تو حال و هوایی خودم سیر میکردم که مامان گفت

_فرزانه:چیه شورا تو فکری؟

:_هیچی تو فکر امتحان فردام

سری تکون داد و رو به بابا کرد و گفت

:_شهروز خواهرم اینا فردا برا میان یکم زود بیا خونه.

هر وقت اسم خاله ام اینا به میان می اومد قلبم شروع به دیوانه شدن میکرد، دستم رو بردم به طرف نوشیدنی، که شاید سردی آن مرحمی باشه برای التهام این قلب وا مانده؛

از وقتی خودم رو شناختم دنیام شده چشم های توسی عسلی پسر خاله ، از همین الان دنبال لباس مناسب و تو چشمی برای فردا بودم...

غذا خوردن رو خلاصه کردم و با یه شب بخیر به اتاقم پناه بردم تا با خیال رنگا رنگ دخترانه ام شب رو صبح کنم.

صبح با صدای ساعت کوکی بیدار شدم و یکی کوبیدم روی ساعت ، هاجر خانم اومد تو و گفت

_هاجر: دختر تو که باز خوابیدی پاشو پاشو.....

ده با توام پاشو صبحونه اتو بخور دیرت میشه

:_اه گیر نده تو رو جون عمه ات بزار بخوابم

_هاجر خانم:خب به من چه بخواب مدیر تو رو تو بیخ میکنه نه اینکه منو...

اینم بلد بود چه جوری با روح و روان من بازی کنه...

رفتم دستشویی سر و صورتم خوب شستم اومدم جلو آینه ،کی میخواد این موها رو شونه کنه؟

نمیدونم چه حکمتی بود وقتی عجله داشتم این موها فر بود و وقتی راحت بودم و بدون هیچ دغدغه ای صاف و صاف می شد موهام رو شونه کردم و با هزار غر که موی بلند می خوام چیکار آخه ؟....

یونیفرمم و تن کشیدم و کوله مشکی با نوشته های شعر مولانا که عاشقش بودم برداشتم ، سر خوش رفتم یه لیوان شیر و عسل رو سر کشیدم و دویدم به طرف در چون میدونستم تعلل کنم هاجر تا دو سه لقمه به خوردم نده دست بردار نیست.

دم در جمشید با پژو پارس مشکی منتظر بود.

تا رسیدن به ماشین در عقب رو باز کرد و توی ماشین جا گرفتم، سوز هوای پاییزی تو تنم نشست، دستامو تو هم گره کردم تا یکم از اون سوز کمتر بشه ،سرمو تکیه دادم به پشت صندلی ... چشمم که گرم شد صدای بم و خش دار جمشید باعث شد چشمام رو باز کنم؛

_جمشید: خانم جان رسیدیم

_ شورا :ممنون جمشید

پیاده شدم، رفتم حیاط مدرسه از همین جا می تونستم صدای فروغ رو که داره میخونه و توی کلاس مجلس بزم به راه انداخته رو بشنوم، این نشون میداد که خانوم نوایی هنوز به کلاس نیومده .

چشمام خورد به سیل عظیمی از برگ‌های خشک شده پاییزی ،وقتیم که باد می وزیده از رو شاخه می افتادن زمین...

وسوسه ای افتاد به جونم که برم رو شونه قدم بزنم ، آروم آروم روی برگها پا میزدم و احساس می کردم برام آمپول آرام بخش تزیق میکنن، به خودم آومدم و دیدم که

اوه دیر شده...

دویدم طرف کلاس ، بدون در زدن پریدم توی کلاس دیدم خانوم نوائی با اون هیکل گنده که به زور روی صندلی خودش رو جا داده

و یک ابروشم بالا داده و من رو آنالیز می‌کنه...

_خانم نوایی: خوش اومدی دکتر چرا تشریف آوردید ؟میموندی خونه

یکی نبود بهش بگه نه که همیشه خودت سروقت میایی، برعکس افکارم توی خودم خزیدم لبم رو دادم توی دهنم و آروم گفتم

:_اجازه هس بشینم؟

تا حالا از کسی معذرت‌خواهی نکردم .

سرش رو تکون داد و گفت بفرما ولی بار آخرت باشه ، رفتم نشستم پیش فروغ یکی زد پس گردنم و گفت

_فروغ:خوب موش شدی

آروم و پچ پچ وار گفتم

:_فروغ حوصله ندارم مآ...خانم نوایی شروع کرد به درس دادن....

و من هم در عالم دیگه ای صید می کردم ، فکر امشب که چه جوری با ماهان روبرو خواهم شد ، خودم رو تویه لباس هایی که در کمد داشتم تصور می کردم...

و آخرسر تصمیم گرفتم یک پیرهن سفید صدفی که یقه اشم والان داشت و تا زیر سینه بود ، با یک شلوار پارچه به رنگ صورتی کم رنگ و کمربند سفید موهای اتو کشیده.

در عالم خودم بودم که احساس کردم چیز تیزی داره بازوم رو سوراخ میکنه آروم آخی گفتم و برگشتم سمت فروغ و گفتم id iot:

(به انگلیسی یعنی خیلی بیشعوری)

فروغ هم آروم لبخند زد ، که انگار با این نبودم

زنگ خانم لطیفی معلم ریاضی رسید.... امتحان رو دادم و رفتم بیرون در کل خوب بود ۱۹یا۱۸ میشدم بالاخره خلاص شدم و زنگ آخر شد.

رفتم بیرون هنوز جمشید نرسیده بود تکیه دادم به دیوار سرم پایین بود و زیر لب شعرمولانا را زمزمه می‌کردم:(در هوایت بیقرارم روز و شب سر ز پایت برنا ندارم روز و شب)

که دیدم ماشین جمشید جلوی پایم ترمز کرد.

خوب میدونستم جمشید روی ماشینش خیلی حساسه، لباسهام رو که به خاطر تکیه به دیوار خاکی شده بودن تکون دادم و سوار شدم، تا رسیدن به عمارت با پوسته‌ای کنار ناخنم که پوسته پوسته شده بود ور می‌رفتم.

رسیدیم عمارت با صدای بلند سلام دادم و مستقیم رفتم آشپزخونه بوی فسنجون کل خونه رو برداشته بود آب دهنم به راه افتاد...

بعد از صرف ناهار رفتم اتاق تا آماده بشم....

ساعت حدود هفت و نیم بود که زنگ آیفون به صدا در اومد ؛ و من سراسیمه به طرف حال پرواز کردم ، در که باز شد عمو فرهاد و خانواده اش وارد شدند همون شریک بابا رفتم جلو و با خانواده اش که متشکل از دو عدد پسر که دوقلو هم بودن، با خانمش شهربانو.

بار دوم آیفون که به صدا درآمد مطمئن بودم اینبار خالم اینا هستن، ولی این بار هم خورد توی ذوقم و دایی داوود با همسرش وارد خونه شدن ، داییم اینا ده ساله ازدواج کردن ولی بچه دار نمی شند.....

نیم ساعتی گذشت و خانواده خالم اینا تشریف فرما شدند.

طبق معمول اول خاله فریبای مهربونم داخل شد، و بد شوهر خاله عزیزم عمو انوش و ،بعد باران دختر خالم که از من دو سالی بزرگتر بود محکم در آغوش فشردمش ، بعد از اون شایان ته تغاری خاله جون اومد تو.....

با ورود ماهان قلب نامنظم شد ، گونه هام گل انداخت

_ماهان :سلام کوتوله مو چتری...

چینی به پیشونی انداختم و گفتم

:_کجای من کوتوله اس؟ شما خیلی درازی

_ماهان: عیبی نداره به دل نگیر هنوز بچه ای تو سن رشدی غم‌نخور شیطونک...

و لپم رو کشید. همیشه عادتش بود باهام جوری رفتار می کرد که انگار من هنوز بچم.

به هر ترفندی که شده ، می خواستم نشون بدم که دیگه من بزرگ شدم ولی انگار فایده‌ای نداشت ، رفتم کنار باران نشستم دستمو گذاشتم روی دهنم کنار گوشش گفتم

:_لعنتی دلم برات تنگ شده پاشو بریم اتاقم کلی غیبت کنیم

اونم مثل من کرد و گفت

_باران: بریم حیاط...

دست توی دست رفتیم بیرون

باران نشسته روی تاب و من روبرویش روی صندلی فلزی

_باران: شورا میدونی امروز چی شده؟

: _ چی شده بارانی

باران :یادته میگفتم از برادر دوستم خوشم میاد؟

:_یادم نیست، کدوم دوستت؟

_ باران :بمیری شورا حیف وقت من که صرف درد و دل کردن با تو میگذره...

:_خب خب کم غر بزن بگو دیگه کدوم

دوستت؟

_ باران :حالا چون توی باشه، آیسودا دیگه

چشمم رو تنگ کردم و به فکر فرو رفتم تا آیسودا نامی را به خاطر بیارم

_باران :بابا همون که پره های دماغش بزرگه فکشم کوچیکه

:_ اهان خوب

_ باران: شورا داداشش یه دلبر ی که نگو، حالا چند بار منو پیش آیسودا دیده و دل باختم شده!

ناخودآگاه پوزخندی روی صورتم نقش بست، مگر دل باختنم به یک نگاه و دو نگاه...

نخواستم از من دلگیر بشه لبخندمصنوعی روی صورتم آوردم و گفتم:

:_ مبارک عزیزم ایشالا به هم برسیم

حرف ناتمام موند و ماهان به جمع دو نفره ما پیوست...

_ ماهان :دختر خاله ها خوب با هم خلوت کردین، بگین ببینم باز دارین برای کی نسخه میپیچید؟

لبخند ملیحی به چهره ریختم ، زیبا و رسا گفتم:

:_ ما که نسخه پیچی بلد نیستیم باید بیایم شاگردی تون رو بکنیم ،بلکه کمی از هنر هاتون بهره مند بشیم...

_ ماهان :شورای این طوری حرف نزن اصلا بهت نمیاد.

باران با چشم غره گفت:

_باران : میخوای چه جوری حرف بزنه ؟

دیگه بزرگ شده ، یا هنوز هم فکر می کنی بچه هست؟

_ماهان: شورا از نظر من هیچ وقت بزرگ نمی شه همون دختر ۷ ساله مو خرگوشی کوتوله مو چتری هسش.

خوب بلد بود من رو عصبی کنه تا از این فاز خانوم وارانه ام بیرون بیایم و برم توی لاک شورای زبان دراز ولی چه بسا که الان زمان یکی بدو نبود چون ماهان خوب تونسته بود با جملاتش آتش به دلم بزنه به هر حال لبخندی زدم و گفتم:

:_ بهتر نیست بریم داخل هوا سرده...

سه تایی هم قدم شدیم ، رفتیم داخل....

سر میز غذا فکر و ذکرم شده بود حرف های ماهان، برام رقت انگیز بود آویزان شدن به کسی که حسی برات نداره ولی دل دیوانه دست بردار نبود...

در عالم خودم بودم که بابا گفت:

_شهروز :انوش خیلی وقته به روستا سر نزدیم اگر موافق باشید آخرهفته راهی روستا بشیم ؟

عمو انوش موافقت کرد و قرار شد آخر هفته راهی بشیم.

پدربزرگ من خان یکی از روستاهای ثروتمند تهران بود، که هنوزم نتونسته از آن درک و پوزش دل بکند ،درست پدربزرگمه و هم خونمه اما ازش متنفرم ، چون مادربزرگم زیر شلاق و مشت های آهنین او جان داده و این دل چرکین من هیچ وقت با او راه نمیاد....

شام که تمام شد هاجر با دسر میوه و نوشیدنی از مهمونا پذیرایی کرد

_شهروز :شورا عزیزم برامون پیانو میزن ؟

فکر خوبی بود شاید این پیانو بتونه دل نا آرام منو آرام کنه

_شورا: با کمال میل پدر

به طرف پیانو که ساکن در گوشه از حال بود و چند پله به بالا می خورد و جلویش یک پوست گاو پهن بود

روی صندلی مخصوص نشستم و نوک انگشت هایم را روی کلاویه فشردم (دکمه پیانو)قطعه زیبایی از(ریچارد کلایدرمن) نوازنده فرانسوی تبار نواختم پس از اتمام کارم همه دور ام جمع شده بودند و اولین کسی که برام دستت زد عمو فرهاد بود...

_فرهاد: دختر تو فوق العادی (براو مادام)

منم ایستادم و سری برایشان خم کردم و رفتم کنار باران جا گرفتم ناخداگاه چشمانم به طرف ماهان سوق پیدا کرد باران کنار گوشم خندید و گفت: خوردی داداشمو چیه هی نگا نگا می کنی

: _نه که خیلی خوشمزه اس این برادرجان گوشت تلخ شما.

_ باران: خودتو سیاه کن من دیگه زغال فروشم.

:_ داشتم به این فکر می کردم که چه جوری می خوام آخر هفته این دیو دوسر را تحمل کنم.

_ باران:وا چه جوری دلت میاد به داداش خوشگل من صفت دیو بدی محض اطلاع شما هم ما که نمیام خونه خان میریم خونه بی بی جون خودم.

دیر وقت بود و مهمونا کم‌کم عظم رفتن کردن...

**

بلاخره آخر هفته از راه رسید و ما شب چهارشنبه لباس هامون رو آماده کردیم تا پنج شنبه صبح زود راهی بشیم صبح سپیده نزده راهی روستا شدیم.

بابا و مامان و شایان و پویا توی ماشین بابا

من و باران توی ماشین ماهان

خاله و شوهر خاله هم دوتایی

هدفون رو گذاشتم روی گوشم و آهنگ مورد علاقه ام از(همایون شجریان آی آدم ها)رو پلی کردم.

چشمم رو گذاشتم روی هم تا موقع اتمام آهنگ چشمام رو باز نکردم وقتی باز کردم دیدم ماهان به من خیره شده دستپاچه شدم و زود سرمو انداختم پایین زیر چشمی نگاهش کردم...

_ماهان : شورا چرا قرمز شدی سرما خوردی؟

دستش رو گذاشت روی پیشونیم قلبم به دیوار سینه ام می کوبید تا راهی باز کنه و از آنجا بیرون آید و خود را تقدیم ماهان کند سرمو تکون دادم و گفتم:

: _چیزی نیست پسر خاله خوبم.

باران_ ماهان چیه لوسش می کنی هیچیش نیست...

:_آره باران راست میگه یه سرماخوردگی خفیف که زود خوب میشه.

و تا رسیدن به روستا ماهان سر به سر من و باران گذاشت و غش غش خندید...

ورودی روستا عمارت بزرگ خان بابا بود ، که دست کمی از کاخ سفید نداشت جلوی در ماهان ترمز رو زد و من پیاده شدم، با یه خداحافظی ازشون دور شدم...

جانعلی نگهبان عمارت بود با پسرهاش که باهم می شدن ۵ نفر حالا جدا از حدم و حشم دیگه راهی عمارت شدم ، از کنار درخت های بید مجنون و انواع میوه ها رد شده و داخل عمارت شدم با صدای رسا داد زدم...

:_خان بابا خان بابا کجایی ؟

صدای تق تق عصایش به گوشم خورد

_ خان بابا :اینجام دختر جان بیا ببینمت سو گلی خان بابا

رفتم خودمو پرت کردم توی آغوش ، محکم و سختش ، با اینکه دلخوشی ازش نداشتم ولی دلم برای آغوشش تنگ شده بود ، در نظر من نماد ایستادگی و جنم رو داشت که هیچ یک از فرزند هایش مثل خودش نبودند نشستم کنارش ، خان بابا هم با آن سبیل قیصری و چشمان زاغ مرا وارسی می کرد .

_خان بابا :دختر کلاس چندمی؟

از لفظ دختر گفتنش معلوم بود که اسم منو فراموش کرده اگر پسر بودم کنار نامم یک جان هم می چسباند...

گفتم _:اول دبیرستان

خان بابا با تشر گفت :صد بار گفتم دختر رو چه به درس خوندن و سواد، دختر باید بلد شوهر و بچه باشه، نه اینکه سرش توی کارهای مردونه باشه... اما حیف کو گوش شنوا رعیت جماعت هر چه که من بگم چشم میگند و حرفهایم را روی سرشان حلوا حلوا می کنند این خط مشی از آتی سرچشمه میگیره...

سرش رو به پایین انداخت و با نوک عصایش گلهای پسته ای قالی را به بازی گرفت و گفت.....:

_خان بابا :مادربزرگتم سر این بچه بازی عمه ات مرد.

اگه آتی با مطرب یه لاقبا فرار نمی‌کرد به کشور غریب ، و با غیرت من بازی نمی کرد،

الان مادربزرگ زنده بود...

ولی عاقبت چه شد آتی هم با دو دختر تک و تنها توی خاک غریب مونده.

با یک آه بلند بالا حرفاش رو تموم کرد.

و من حرص می خوردم از افکار این پیرمرد به اصطلاح دانا و ریش سفید...

ممنون بودم از عمو انوش که ارزش گذاشتن به زن را به پدرم آموخت و گرنه پدرم هم یکی بود مثل خان بابا.

صدای داد پویا منو ترسوند، هین بلندی کشیدم که اصلا منو ندید و خودش رو انداخت بغل خان بابا

_خان بابا: پویان خان بابا چطوره ؟

_پویان:بابایی جونم دلم برات تنگ شده بود، مخصوصا برای این سیبیلات دست انداخته و یک تار مو از سیل های خان بابا رو به کش رفت

_ خان بابا :حرومزاده هنوز هم شیطونی

و خندید....

با ، بابا و مامان روبوسی کرد

سر سفره ناهار بودیم که. خان بابا پرسید

_خان بابا:شهروز از ارسلان خبر داری؟

ارسلان عموی بزرگمه که مهاجرت کردن انگلیس حتی من یادم نمیادش...

_شهروز :خان بابا یک سالی میشه ازشون هیچ خبری ندارم.

خان بابا دیگه هیچ حرفی نزد ، نشسته بودیم دور هم خان بابا پیپ به دست داشت به آن پک میزد که باعث شد به سرفه بیفته

بابا ماه طلعت رو صدا زد تا قرص‌های خان بابا رو بده

_شهروز :پدر من هزار بار گفتم از این روستا دل بکن، تو که عمارت خوبی توی بهترین منطقه تهران داری، پدرجان دیگه گذشته دوران خان و خان بازی داری، باجون خودت بازی می کنی.

درسته بابام هم دلخوشی از پدرش نداشت سر مامان جون اما چه میشه کرد پدرش بود

_خان گفت: هنوز اونقدر علیل و ذلیل نشدم که تو در مورد تصمیم بگیری در ثانی دکتر همتی هست.

دکتر همتی دکتر خانوادگی مون بود ، پدر دستی به موهایش کشید و گفت: هر جور صلاح بدونید من هر چیزی بگم شما مقاومت می‌کنید، به قول قدیمیا صلاح خویش خسروان دانند

خسته شدم از این بحث‌ها ....راهی باغ شدم یعنی همون حیاط عمارت آروم قدم میزدم و پله‌های پیچی و تنگی که گلها و چمن ها احاطه اش کرده بودند، قدم بر می داشتم و به آخر عشقی که توی دلم رخنه کرده بود فکر می کردم تصمیم گرفتم به ماهان حرف دلم را بگم یا اون هم ابراز احساسات می‌کنه یا میگه که دوستم نداره که بهتر میشه تکلیفم با خودم مشخص میشه، تو این خیال ها بودم که یک در کوچک زیر ساختمان عمارت که دری کهنه بود و توی این عمارت این در دهن کجی نامناسبی بود...

و به همین علت منو بیشتر وسوسه می کرد تا ببینم پشت اون در چی هستش نزدیکتر شدم، دیدم قفله یکم تکونش دادم صدای جیر جیرش بلند شد، با یک لگد محکم پرت شدم داخل یک اتاق که توش پر از وسایل عتیقه بود. که یک صندوقچه قدیمی و خاک خورده جا خوش کرده بود، درش رو باز کردم و با یه قالیچه قدیمی که عکس یک دختر بود

معلوم بود نصفه و نیمه ست نگاه کلی به صندوق انداختم که یکم طلا و اسناد زمینهای خان بابا بود...

و تهش که یک انگشتری با نگین سبز رنگ دستم رو بردم تا اونو رو بردارم کف صندوق که صدا داد روش محکم زدم ، کفش باز شد یک قالیچه مثل همان قبلی که با این تفاوت نقش اون مرد بود.

معلوم بود که خیلی قیمتی هست وسایل ها رو سر جاش گذاشتم، نگاه کلی انداختم و به بیرون رفتم دستی به سر و صورتم کشیدم و داخل عمارت شدم.

از مامان خبری نبود انگار رفته بود خونه بی بی پویان هم داشت عقاب خان بازی می‌کرد، البته از پشت قفس

بابا و مامان پسرعمو هستن توی این روستا رسم بود که پسر عمو دختر عمو با هم ازدواج کنن....

عمو ارسلان هم خاله فریبا رو نگرفت

و با معشوقه خودش یعنی زن عمو مریم ازدواج کرد ، به همین خاطر از خانواده ترد شد دایی داوود هم به همین خاطر به تعصب خواهرش عمه آتی را نگرفت...

خلاصه رفتم پی بابا که دیدم قلیون رو چاق کردن و پدر و پسر روی بالکن نشسته و مشغول صحبت بودند .

ترجیح دادم خودمو مشغول کنم...

فردای اون شب بعد شام راه افتادیم به طرف خونه، طبق روالی که آومده بودیم همین طور هم برگشتیم...

نزدیک شهر بودیم باران خوابش برده بود، آرام به ماهان گفتم:

:_میشه اول باران رو بزاری خونه بعد منو برسونی کار واجبی دارم باهات؟ نگاه مشکوک کرد و

_گفت: مشکوک میزنی شورا!

:_نه فقط صرفا جهت رفع تکلیف می خوام باهات حرف بزنم...

باشه ای گفت و ماشین رو به طرف خونشون هدایت کرد.

باران رو گذاشتم تو خونه اومد سوار ماشین شد و ترمز دستی رو کشید و حرکت کرد

موزیکی هم چاشنی سکوتمون کرد (تتلوپریشب)

یکم که گذشت گفت:

_ ماهان: جانم شورا بگو ؟

سرم رو انداختم پایین و به من من افتادام

که ماهان گفت

_ماهان :یالا بگو رسیدیمآ

نفسم رو جمع کردم و یک باره نفسم رو تند دادم بیرون و

گفتم : اوممم مم مماهان من من چی جوی بگم اخه چشمام رو بستم و گفتم:

مننن عاشقت شدم!!!!

ماهان چنان پاش رو، روی ترمز فشرد که پرت شدم جلو

با صدای بلندی گفت :چی شورا ؟!

هنگ کرده بود، خوب حق داشت

_ماهان :شورا میفهمی چی میگی دختر تو برام عین باران بودی و هستی با تپ تپه ادامه داد: اصلا ، اصلا چی باعث شده تو عاشق منی بشی که الان ۲۸ سالمه ، هی دختر خنده دار نیست تو ۱۶ سالته من همسن پدرت محسوب میشم.

دیگه خجالت نمی کشیدم ازش

زل زدم توی نگاه پریشونش و

گفتم :من از موقعی که فهمیدم زن و شوهر چیه همش خودمو زن تو تصور کردم ، حتی با باران که خاله بازی می‌کردیم فکر میکردم تو شوهر منی.

ماهان به خدا دست خودم نبود یهو که فهمیدم زندگی چیه دیدم دل ندارم آره دل نداشتم چون اون دل پیش تو بود...

ماهان سکوت کرده بود و عمیق توی فکر بود موقعه رسیدن به در خونه

گفت : شورا بهتر منو فراموش کنی ، برای هر دو مون بهتره.

مات نگاهش کردم، از درون شکستم خوردم وارد خونه که شدم یک راست راهم رو کج کردم به طرف اتاقم، و به مامان و بابا گفتم خسته ام میرم بالا بخوابم داخل اتاق شدم، افتادم روی تخت و زار زار گریه کردم.....

(من و خاموشی کامل با یه دنیا که روم زومه

منو اقامت دائم تو و قلبت یه منظومه

توی این دنیا وارونه تویی تنها واسم هدیه

منم بی تو داغونم هر شب می کنم گریه)

با مرور خاطرات گذشته ناخودآگاه اشک هام ریختن و روی گونه م خشک شده وسنگینی میکردند، نگاه کلی به خودم انداختم دیگه هیچ خبری از اون خرمن موهای مشکی نبود چشمایی که با رنگ خاصش همه رو وادار میکرد تو اولین نگاه بگن (سبزی چشمات سگ داره)

ولی من دیگه گردن اون سگ قلاده ای از جنس فولاد آویختم.

صدای ضعیف و ناله وار مادرم که منو صدا میکرد باعث شد به خودم بیام و با سرعت به طرفش برم، باز قلبش روگرفته بود؛

آه از نهادم برخواست قرص زیر زبانیش رو دادم که کمی آروم گرفت رفتم کنار در و از روی آویز مانتو و کیفم رو برداشتم،

به سمت مامان برگشتم و گفتم

_مامان جون من دیگه میرم سرکار،کاری باهام نداری؟چیزی لازم نداری؟

فرزانه_مادرجان از روی ماهت خجلم ولی نونمون تموم شده اگه پول داشتی یکم بخر.

_چشم مادر من شما فقط غصه نخور بخدا وقتی میبینم اینجوری داری جلو چشمام پیرمیشی و من نمیتونم کاری برات انجام بدم ازخودم بدم میاد.

فرزانه_عزیز دل مادر اینجوری حرف نزن دلم خون میشه برو به سلامت.

توی فکر خرید نون بودم

که ازخونه اومدم بیرون پولی در بساط نداشتم جز اندکی برای کرایه اتوبوس. جلوی تئاتر شهر پیاده شدم و به سمت تالار قدم برداشتم این اولین اجرای من نبود ولی چه کنم که بازهم استرس داشتم.

وارد تالار که شدم صدای همهمه‌ی جماعت حاضر منو به واهمه انداخت و سریع به طرف رختکن رفتم، چون برنامه شروع به عهده من بود زود لباسهام رو با یه مانتو طرح سنتی تعویض کردم و به روی صحنه رفتم،

روی صندلی نشستم و چشم دوختم به کلاویه های پیانوعه آکوستیک، تمام سعی ام رو کردم که بهترین اجرا رو داشته باشم.

شروع کردم به نواختن سرود ملی بعد از تموم شدن اجرا مثل همیشه تعظیمی کردم و از صحنه خارج شدم که با کارگردان کار برخورد کردم.

آربی آزاریان_برآوو شورا توهمیشه روی صحنه معجزه میکنی.

_ممنونم آقای آزاریان من همیشه مدیون اعتماد شمام.

آربی آزاریان_تهیه کننده توی اتاق پشتی منتظرته برو سری بهش بزن.

چشمی گفتمو از اون فاصله گرفتم و به سمت اتاق آقای عباسی رفتم،

رسیدم پشت درو در زدم و داخل اتاق رفتم:

_سلام آقای عباسی بامن کاری داشتین؟

آقای عباسی_آره شورا جان تو امروز خیلی زحمت کشیدی عالی بودی دختر میخوام حقوق این کار و چندکاری که قبلا برامون انجام دادی رو تسویه کنم.

شورا_دستتون درد نکنه آقای عباسی، باعث افتخار منه همکاری با هنرمندایی همچون شما.

عباسی پاکتی به سمتم گرفت که بدون تعارف تیکه پاره کردن پاکت رو با سرخوشی ازش گرفتم و به سمت خونه رفتم ؛ سر راه جلوی سوپرمارکتی اصغر آقا چند تا تخم مرغ و یه بسته نون خریدم.

توی کوچه های باریک پایین شهر قدم برداشتم و به سمت آلونک کوچیکمون رفتم.

بارون بهاری نم نم میبارید و بوی تند خاک فضای کوچه رو برداشته بود بچه ها به شوق بارون میچرخیدن و قهقهه میزدن.نمیدونم چه حکمتی بود که کوچه های پایین شهر پر بود از بچه های شاد و همیشه در حال بازی کردن ولی توی کوچه های بالا شهر سکوت عمیق حکم فرما بود.

رسیدم جلو درخونه و با پا به در کوبیدم....

پویان_چه خبرته مگه سر آوردی؟

_کم حرف بزن موش آب کشیده شدم زود باش درو باز کن.

در باز شد و پویان با شوق به چشمامم خیره شد و گفت :آجی بهت پول دادن؟

_اره عزیزم دادن

پویان_نمیدونم اگه تو نبودی چه بلایی به سر ما میومد، مامان هم که قبول نمیکنه من برم سرکار.

با افسوس سرش رو زمین انداخت و رفت توی خونه خونه کوچیک و کهنه که آن هم اجاره‌ای بود.

بدنبالش منم رفتم تو با صدای بدی که در ایجاد کرد مامان به طرف من برگشت، چشماش خورد به دست هام می تونستم شرم رو توی چشمانش بخونم.

فرزانه_قربونت برم دخترم دستت درد نکنه.

جلو رفتم و بوسیدمش

_مامان دیگه از این حرفا نزن من برای شما خوبی نکنم کی کنه؟

مادرم آه پر سوزی کشید و سر به زیر انداخت، دور هم نیمرویی خوردیم و خوابیدیم و البته خوابیدن ،من که خیلی وقته خواب از چشمام فراریه، ۲ سال شد ولی هنوزم به این شکل زندگی عادت نکردیم اون تخت نرم و راحت و بالشت پر قو کجا و این ماکت زوار در رفته بی رنگ و رو کجا.

دو سالی میشه که طعم خیانت دوست دیرینه پدرم عمو فرهاد زندگی رو به کام ما تلخ کرده

دو سالی هست که فهمیدیم همه ما رو با پول دوست داشتن ، پول بود که ما هم بودیم و من تنها تر از بقیه

با آن همه بدهی و چک های برگشتی پدرم الان کنج زندانه و کسی پیدا نشد دستش رو بگیره ،

مامانم سکته قلبی کرد و شد یک زن ضعیف و گوشه گیر

پویان کله شق شده یک پسر حرف گوش کن و فهمیده

و من.....

یک دختر تنها بدون پشتیبان، نان آور خانه

دو سال هست که میگم کجاست آن خاله جان مهربانم؟ آن دایی عزیز تر از جانم

حتی خان بابا همه انکار میکند که حتی ، هم خونمونن.

ذهنم پر کشید به سمت ماهان و من بیهوده وانمود میکنم که خیلی بیخیالم ، از تو میگذرم اما حتی باران نمیتواند اشک هایم را با خود بشوید، اما حتی باد های قوی این روز های آخر اردیبهشت نمیتواند موهای سنگین از بغضم را به رقص در آورند و روح من لبریز است از زخم هایی که هیچ وقت خوب نمیشوند.

همیشه تعجب میکنم که چرا باید یک خاطره قوی در کوچه پس کوچه های ذهنم از تو باشد؟

یک خاطره دروغین هر نگاهی که به سمتم شلیک میشود، هر کلمه ای که روحم را خطاب میکند چشم هایت را، صدایت را برایم تداعی میکند و اما من فراموشت نمیکنم هرگز مگر میشود اولین ها را فراموش کرد؟!

و من نخواهم بخشید نه خودم را نه تو را و نه زندگی را روز ها، هفته ها، ماه ها گذشت و شاید سال ها هم خواهد گذشت اما نه فراموشت نخواهم کرد تنها وانمود خواهم کرد که رهایت کرده ام...

چشمام سنگین شد و خوابیدم.

صبح آفتاب در نیومده بیدار شدم و لقمه ای براشتم تا ته دلم رو بگیره،لباس هام رو پوشیدم دنبال کاری برم.

فرزانه_شورا کجا داری میری مگه امروزم اجرا داری؟!

نزدیک مامان شدم و پچ پچ وار حرف زدم تا مبادا پویان از خواب بیدار بشه.

_مامان دارم میرم دنبال کار.

فرزانه_عزیزم کار که داری خودت رو اذیت نکن ما با این کارت هم یه جوری سر میکنیم.

_اخه مادر من چجوری با این یه گرون دو گرون سر کنیم بابا بخاطر بدهی افتاده گوشه زندون، پویان یه دفتر کتاب نداره بره مدرسه، تو خودت مریضی انقد بی غذا شب رو صبح کردی که جونی برات نمونده،با این پول فقط میتونیم چند وعده غذا بخوریم و پول اجاره خونه بدیم، بابا باید تا آخر عمر بمونه گوشه زندون؟

فرزانه_آخه عزیز دل مادر تو الان ۱۸ سالته به جای اینکه جونی کنی خوشی کنی داری پا سوز ما میشی.

_آخه مادر من چیکار کنیم ؟ بزاریم بابا تا آخر عمر بمونه اون تو؟ یا از روی بی غیرتی تو بری سرکار با اون قلبی که یکی در میون میزنه؟

فرزانه_باشه مادر من حرفی ندارم.

کیفم رو برداشتم و به طرف ایستگاه اتوبوس رفتم با فکر به این که چه جوری میتونم یه شغل درست درمون پیدا کنم که هم پس انداز داشته باشه و هم خرجی خونه بده.

اتوبوس ایستاده و من توی ایستگاه انقلاب پیاده شدم روز نامه ای خریدم و توی بخش آگهی استخدامش دونه دونه گشتم،اه همه پسر میخواستن یا هم مدرک لیسانس سابقه کاری که من کدوم از این ها رو نداشتم.

تا ساعت چهار به آگهی ها زنگ زدم و التماس کردم که شاید قبولم کنن که هیچ کدوم منو نپذیرفتن.

رفتم خیابان ولنجک مطب های دکتر ها رو دونه دونه گشتم تا شاید یکی احتیاج به منشی داشته باشد.

وارد یکی از مطب ها شدم که داخل پر بود به سمت میز منشی رفتم که پسر جوانی جلویم ایستاد گفت:

پسر_خانم کجا ما همه تو نوبه‌ایم ها!

_من مریض نیستم آقا اومدم برای استخدام.

پسر_خب مام اومدیم برای استخدام .

چراغ کم سوی گوشه قلبم روشن شد که اینجا به منشی احتیاج دارند سری تکان دادم و رفتم ایستادم کنار دیوار پلک هایم رو روی هم گذاشتم.

من دیگر به سختی های زندگی عادت کرده بودم در هر شرایطی میتوانستم به خواب بروم.

صدای ظریف دخترانه ای گفت:

دختر_خانوم نوبت شماس .

سراسیمه ایستادم و استوار به سمت مطب قدم برداشتم با یک ضربه به در بازش کردم و وارد اتاق شدم

دکتر_بفرمایید خانم.

یک مرد حدودا سی و هفت ساله و خوش چهره،با دست اشاره کرد به مبل کناریش..

رفتم روی صندلی که گفته بود نشستم سرم رو زمین انداختم که گفت: میشه نگاهم کنین؟ !

نگاهش کردم که گفت:

دکتر_چند سالته؟

18_سالمه.

دکتر_دیپلمه هستی؟

دوباره سرم رو به زیر انداختمو گفتم: نه بخاطر شرایط زندگیمون نتونستم ادامه بدم.

دکتر_خب پدرت چیکارس؟

توی ذهنم دنبال حرفی بودم که نگم زندانه که پدرم رو خلافکار نکنم بخاطر بدهی.

_اممم مریضیه نمیتونه کار کنه.

دکتر _اهان شما سوالی ندارین در رابطه با کار؟

_میشه بگین وظایف من چیه؟

دکتر دستی به گردنش کشید و از صندلی چرخ دارش بلند شد و به طرفم اومد یکم نگاهم کرد و گفت:

دکتر_وقت دادن به مریضا ،تمیز کردن اینجا،و قهوه آماده کردن و تنظیم پرونده ها.

کمی مکث کرد و گفت:

دکتر_مجردی یا متاهل؟

_مجردم

قدمی به طرف پنجره برداشت که پشتش به من بود دو باره پرسید:

دکتر_یعنی دختری؟

مات حرفش شدم خب مجردم یعنی دخترم فکرم رو با صدای بلند گفتم:

_خب مجردم یعنی دخترم.

پوز خندی زد و گفت:

دکتر_یعنی میگی الان همه دخترا های مجرد واقعا باکره ان.

با این حرفش سرخ شدم منظورش از پرسیدن این سوالا چی بود ؟! سرم رو زیر انداختم و انگشتانم رو به بازی گرفتم آهسته گفتم:نمیدونم.

دکتربزار رک بهت بگم...

چرخید به طرفم و قدم برداشت به سوی مبلی که من روش نشسته بودم ایستاد درست بالای سرم و گفت :

دکتر_علاوه بر همه اون وظایف که گفتم اینم اضافه کنم که من تازه از همسرم جدا شدم و نیاز به یک شریک دارم که نیازهای جسمی و روحیم رو تامین کنه.

نمیدونستم چیکار باید بکنم اصلا باید چی بگم، فقط شوکه نگاهش میکردم

خم شد و صورتش دقیقا مماس با صورتم قرار گرفت از ترس قلبم تند تند میکوبید عینه پرنده‌ای که میخوان شکارش کنن و نمیدونه چیکار کنه و هی خودشو میکوبه اینطرف و اون طرف.

آهسته گفت:

دکتر_میتونی این وظیفه رو انجام بدی و حقوقت ۳ برابر بشه؟

کثافت راجع به من چی فکر کرده؟

سیلی محکمی به صورتش زدم و از جام بلند شدم.

با داد گفتم :کثافت عوضی تو راجع به من چی فکر کردی که که بیام بخاطر دو قرون پول کثیف آبروم رو به دست تو بدم میدونی چیه لاشخور دیدی؟تو از اونم بدتری اون شرف داره به انسان های کثیفی مثل تو؛ هههع انسان

تفی انداختم کف سرامیک و محکم در رو کوبیدم..

توی خیابون هق میزدم و میدویدم ولی بدون این که بدونم مقصدم کجاست

دیگه خسته شدم و به دیوار تکیه دادم

خدایا ما دخترا چرا انقد بدبختیم چراااا

خدایا چرا من پسر نشدم خدا چی از خداییت کم میشد ؟

کنار دیواری که تکیه داده بودم سر خوردم و به کاغذی که جلوی پام افتاده بود نگاه کردم، آگهی استخدام در رستوران به یک پسر ۱۸یا ۱۹ساله جهت گارسونی و پیک موتوری نیاز مندیم کاغذ رو توی دستم مچاله کردم اینم پسر میخواست.

اصلا هواسم پی ساعت نبود که داره‌شب میشه و من هنوز توی وسط شهرم، تند به طرف ایستگاه اتوبوس رفتم و تا رسیدن به خونه اشک هام بود که از چشمام روانه میشدن.

به خونه که رسیدم مامان پرسید کار پیدا کردی ؟

_هی مادر چه دل خوشی داری تو همه اشون یا پسر میخوان یا لیسانسه.

انقد خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد باز مثل دیروز صبح زود بیدار شدم و دنبال کار رفتم تا ظهر همه جا رو گشتم ولی انگار تمام در های این شهر به روی من بسته بود.

رفتم ساندویچی خریدم و توی پارک نشستم دستم رو فرو کردم توی جیب مانتوم و آهسته با خودم زمزمه میکردم چی میشد من پسر بودم، خدایا کفر نمیگم تو که خودت وضعیتمو میبینی

کاغذی که توی جیب ام بود رو بیرون آوردم همون آگهی دیروزی بود.

دوباره آگهی رو خوندم این همه چیش بهم میخورد جز جنسیتش.

_میشه پسر بشم الان میشه یعنی...

توی ذهنم نور امیدی روشن شد چشمام رو تا آخرین حد باز کردم و داد زدم:

_چرا از اول به ذهنم نرسیده بود.

به طرف دارو خونه که در این نزدیکی بود دویدم لنز مشکی خریدم و رفتم به طرف پوتیک لباس مردانه یک کفش و یک شلوار و پیرهن خریدم فقط مونده بود رفتن به آرایشگاه از عابر پیاده که زنی میانسال بود پرسیدم:

_خانم ببخشید این دور بر آرایشگر هست؟

زن_آره ولی خیلی حرفه ای نیست .

تند گفتم:عیبی نداره آدرسش کجاست ؟

زن_ته اون کوچه سومی.

به طرف آدرسی که داده بود رفتم پشت صندلی آرایشگر نشستم ازم پرسید

آرایشگر_عزیزم موهاتو چه جوری کوپ کنم؟

_با ماشین از ته بزن.

آرایشگر با تعجب بهم نگاه کرد و گفت :مطمئنی پشیمون نمیشی؟

سر رو به علامت مثبت تکون دادم

و اون هم کارشو شروع کرد،

پس از اتمام کارش با رضایت به اینه خیره شدم و ازش تشکر کردم و پولش رو حساب کردم و به دنبال جای خلوتی بودم از کنار مغازه ای رد میشدم که یادم افتاد اصل کاری رو نخریدم؛از اونجام یک و نیم متر کش کلفت خریدم و رفتم به سمت ایستگاه مترو داخل دستشویی زنانه شدم تند لباسمو در اوردم بالا تنه ام رو محکم با کش بستم لباس پسرانه ای که داشتم هم پوشیدم لنز های مشکی رو هم گذاشتم روی چشمم کلاه رو هم روی سرم قرار دادم.

کفشام دو نمره برای پام گشاد بود جورابم رو در آوردم گلو کردم و چپاندم توش...

حسابی شبیه پسرها شده بودم

دستکشی هم دستم کردم و مانتو ام رو پوشیدم چون از دستشویی زنانه بیرون می اومدم ممکن بود گشت مترو بهم گیر بدن.

از مترو خارج شدم سریع مانتو رو از تنم کندم،ته کارتم دو تومن پول داشتم باید یک موتوری وسیله ای از خودم داشتم تا به عنوان پیک موتوری استخدام میشدم،

رفتم سمت راسته موتور فروشان

روی هر موتوری دست میزاشتم ۳تومن ۲ تومن قیمتش بود.

با کمی چک و چانه یکی خریدم ۵/۱

با اون به طرف رستوران رفتم.

همین که رسیدم دم در خواستم برم تو که با کف دستم زدم رو پیشونیم صدام بیش از اندازه برای یه پسر ظریف بود اه فکر اینجاشو نکرده بودم،هوا داشت رو به تاریکی میرفت که فکری به ذهنم آومد سریع در رو باز کردم رفتم به سمت گارسون با دست اشاره کردم به نوشتن خودکار و کاغذ.

گارسون_چی میگی حالی نمیشم

باز با دستم به نوشتن اشاره کردم.

گارسون_مثل آدمیزدا بگو ببینم چی میخوایی بچه.

وای خدایی من این چقدر گیج بود دیگه صبرم داشت لبریز میشد برگشتم برم که گفت:

گارسون_آهان منظورت کاغذ و قلمه.

یه بشکون زدم و به طرفش برگشتم

ولی بازم میخاستم سوتی بدم که خوشبختانه اون متوجه نشد...

گارسونه کاغذ و قلم به سمتم گرفت.

خم شدم روی میز و نوشتم (من کر و لال هستم و دنبال کار میگردم میخوام مدیر رستوران رو ببینم(.

کاغذ رو به سمتش گرفتم بعد از خوندن با نگاهی ترحم انگیز بهم نگاه کرد و گفت :

گارسون_بیا دنبالم پسر خودم ضمانتت رو میکنم.

دنبالش راه افتادم پشت در قهوه‌ای رنگ ، ایستاد و تکانی به لباسش داد و گلویش را صاف کرد، تقه ای به در زد و با شنیدن بیا تو رفت داخل .

گارسون_سلام حاجی این پسر اومده برای آگهی مون.

با این حرف ،حاجی سر تا پام رو نگاه کرد و گفت :

حاجی_بشین جوون.

نشستم که رو به گارسون گفت:

حاجی_احمد برو تو هم دو تا چایی برامون بیار.

احمد_چشم حاجی ولی اینو بگم این پسر کر و لاله.

حاجی با تعجب نگاهی به من کرد و دستش رو پشت گردنش کشید و گفت :

حاجی_لا اله اله الله خدایا کرمت رو شکر،

احمد تنهامون بزار .

احمد رفت بیرون، من هم در حال آنالیز اتاق بودم؛

پشت صندلی حاجی کتاب خونه بزرگی بود که پر از کتاب های جلد عربی بود ، وسطش خالی بود که یک تلویزیون ۵۰ اینجی در آن جای گرفته بود.

جلوی اون میز و صندلی حاجی بود و دو صندلی مشکی هم نزدیکرش قرار گرفته بود.

کمی آن طرف تر هم مبل راحتی سفید رنگ جا گرفته بود، در کل هم دفتر کار شیکی بود هم رستوران.

حاجی برگ کاغذی که دستش بود به طرف من گرفت

نوشته بود: " خودتو معرفی کن"

منم نوشتم: لب خوانی بلدم.

به سمتش گرفتم خواند سرش رو تکون داد و گفت: پس مشخصاتت رو روی اون کاغذ بنویس. نوشتم:آشور هستم ۱۸ سالمه پدرم نمیتونه کار کنه و یه مادر مریض و یه برادر کوچیک دارم، هر کار سختی هم باشه میتونم براتون انجام بدم.

کاغذ نوشته ام رو به سمتش گرفتم از دستم گرفت و خوند و پرسید:

حاجی_موتور داری؟

سرم رو به معنی آره بالا پایین کردم.

گفت: به عنوان ضامن کسی رو داری که ضامنت رو کنه ؟

با این حرفش سرم رو زمین انداختم

خدایا رو سیاه ام نکن خدایا این تنها راه امیدمه بی امیدم نکن خودت که دیدی مجبورم دروغ بگم مجبورم ، سرم رو به معنی نه تکون دادم.

حاجی انگشت هاش رو روی شقیقه اش گذاشت و گفت:پس من رو چه حسابی تو رو استخدام کنم؟

اشک هام پشت پلکم جمع شده بودن، پاشدم برم که گفت:

حاجی_بشین جوون من با ضمانت خدا تو رو استخدام میکنم الان ضامن تو خداس هر کاری یا هر چیزی که شد بدون تنها نیستی خداییم با تو هست...

نور امید تو دلم روشن شد. خدایا کرمت رو قربون.

چشمام داشت از خوشحالی برق میزد

حاجی هم متوجه شد و گفت:

حاجی_برو پیش احمد میگه چیکار کنی.

با خوشحالی از در بیرون رفتم.

به سمت احمد رفتم ،کشیدمش پای میز و تو کاغذ نوشتم حاجی استخدامم کرد و

گفت از تو بپرسم وظیفم رو.

احمد بعد از خوندن کاغذ، زد پشتم و گفت:

احمد_آفرین خوشحال شدم.

احمد_بیا تا بگم چیکاره ای. راستی اسمت چیه؟

براش نوشتم"آشور"

نگاهی کرد و گفت :تاحالا نشیده بودم.

لبخندی زد و گفت:

احمد_ اسمتم خوشگله ، بیا تا با پرسنل آشنات کنم ، گفتی موتور داری؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم.

احمد_باشه پس دنبالم بیا.

رفت توی راه روی تنگ، دری از جنس استیل بود باز کرد؛ همه مشغول بودن، آشپز خونه رستوران بود. ایستاد به طرف پرسنل گفت :

احمد_بچه ها چن دقیقه وقتتون رو به من بدین.

همه یکی یکی دست از کار کشیدن و به احمد نگاه کردن، احمد باز گلویش را صاف کرد و گفت :

احمد_ یه همکار جدید بهمون اضافه شده و با دست منو نشون داد و گفت:

احمد_اسمش آشوره صبح ها پیک موتوریه و شب ها گارسون.

همه بهم من نگاه میکردن، یکی از اونا که چاق بود و موهاشم سفید گفت:تبریک میگم جوون ایشالله که موفق بشی.

احمد_لازمه این رو هم اضافه کنم که این آقا پسر نه میشنوه نه میتونه حرف بزنه پس توی رفتارتون باهاش توجه کنید.

این بار همه نگاه ها اندوخته با ترحم بود

و من منتفرم از این نگاه ولی مگر چاره ای هم داشتم؟

(دو ماه بعد)

کم کم تو اون رستوران جا افتاده بودم و

زندگیمون سر و سامان پیدا کرده بود، دیگه باورم شده که پسرم .

کم حرف شدم، تا جایی که میتونم بگم شاید تمام حرف زدنم توی طول روز شده (سلام مامان،خداحافظ مامان)همین و بس...

کمی از حقوقم صرف خورد و خوراک میشد و بیشترش پس انداز برای آزادی بابا.

خودم هم از این تغییرات راضی بودم، داشت کم کم زندگی جدیدی تو دلم آغاز میشد افکار و اندیشم رو که مقایسه میکنم میبنم هی خدا حیف اون روز هام نبود که با فکر کردن به انسان های بی ارزش زندگیم رو از دست دادم.حرف های نصیحت وار حاجی که همه را آویز گوشم کرده بودم.

حرف هایی که انگار تازه منو وادار کرده که بدونم

زندگی چیست؟

انگار که من یک نوزاد ۲ ماهه هستم، عاری از هر احساسی.

کماکان به کار در تائتر شهر مشغولم ،

طراوت و شادی به خونمون برگشته.

ماهان...

با فکر به اون پوزخندی روی چهرم نقش بست و به افکار ۲ ماه پیشم تاسف خوردم.

آره من تمام گذشتم رو فراموش کردم ،فراموش که نه یک جور هایی انداختم درون انباری مغزم مگر میشد فراموش کرد؟

من هدف داشتم و به خودم قول رسیدن به هدف هامو دادم، نمیذارم افکار پوچ توی مغزم بیاد. اگر کوه هم جلوم وایسته برش میدارم سنگ ریزه که چیزی نیست.

و این اعتماد به نفس ، این شجاعت رو مدیون حاجی هستم. اون تمام روحم رو سیقل کشیده تا به نهایت کمال برسم.

درسم رو هم شروع کردم به خوندن با حقوقم چند تا کتاب خریدم و برای کنکور میخونم.

احمد_شوراا؟ !

این صدای احمد بود که منو صدا میکرد

و من هم نمیتوانستم عکس العملی از خودم نشون بدم.

در که باز شد احمد خودشو انداخت تو و نفس نفس زنان گفت:

احمد_پسر تو کجایی دارم ۵ ساعته دنبالت میگردم.

شونم رو به معنی نمیدونم بالا انداختم.

احمد_باشه عجله کن تایم شام شروع شد.

سریع یونیفرمم رو پوشیدم و به داخل سالن غذا خوری رفتم.

ایستادم کنار میز هر کسی داخل میشد میرفتم جلو با کمال احترام راهنماییش میکردم،آخرین سفارش رو هم بردم سر میز و تمام شد.

حسابی عرق کرده بودم،رفتم دستشویی و آبی به سر و صورتم زدم.

چشمام حسابی قرمز شده بود این لنزه داشت بدجوری اذیتم میکرد.

رفتم رختکن تا لباسم رو عوض کنم، میخواستم یونیفرمم رو در بیارم که چشمم به پشت کمد خورد .

مجید بود اونم گارسون اینجاس ۲۳ سالشه پسر خوبی بود رفتم کنارش حسابی تو فکر بود.

دستم رو به علامته چته؟ تکون دادم.

دستی تو موهاش کشید و گفت: دارم دغ میکنم آشور نمیتونم به کسی حرف دلمو بگم نمیتونم .

نفس عمیقی کشید و گفت:دارم دیونه میشم.

دستم رو تو جیبم کردم کاغذ و خودکاری که همیشه همراهم بود رو در اوردم و نوشتم: چیشده ؟ حرف بزن ،خودت که خوب میدونی من که نمیتونم حرف بزنم پس مطمئین باش حرف همین جا

میمونه،بگو و خودتو خالی کن.

مجید_آشور عاشق شدم بد هم عاشق شدم ناجور عاشق شدم.

خودش همچنان ادامه داد

مجید_از ۱۹ سالگی مادرم هعی دم گوشم میخوند المیرا برا توعه ، دختر خوبیه فلانه بهمانه، منم از رو لجم یه نیم نگاهی به المیرا نمینداختم فامیل بودیم ،دختر خاله ام بود، میدیدیم همو ولی بهش نگاه نمیکردم ،سعی میکردم نرم اونجایی که المیرایی هست ، نمیدونم با کی لج کرده بودم ؟

یه روز ۲۲ سالم که بود بابام اومد گفت : مجید المیرا خواستگار زیاد داره ، بخاطر تو نمیره انقد که مامانت دم گوشش میگه عروس گلم عروس گلم، پسرم اگه میخواییش یا الله بگو تا بریم برات آستین بالا بزنیم. من احمق هم پوزخندی زدم و گفتم: نه آقا جون المیرا مثل خواهرم میمونه،

این حرفم رفت به گوش مامان رسید ازم حسابی دلخور بود به خاله ام گفت و المیرا هم به یکی از خواستگاراش بله رو داد و نامزد کرد.

تا یه ماه پیش همه چی خوب بود تا این که شوهر خاله ام از دنیا رفت.

به اسرار مادرم چند روزی خاله و المیرا اومدن خونه ما،اولش متوجه خوشگلیش شدم رفته رفته خانمیش و سر به زیریش و با حیاییش .

و به خودم لعنت میفرستم

شدم مثل کسی که میگن "آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم"

الان با هر سلام و هر کلامی که با صدای ظریفش منو مخاطب قرار میده دلم میلرزه.

دستش رو تکیه سرش کرد و چشماش رو بست

روی کاغذی که دستم بود نوشتم:

بعضی وقت‌ها کسی رو دوست داری

ولی هرچقدر که با خودت کلنجار می‌ری می‌بینی وصله‌ی تو نیست.

برای بدست آوردنش تلاش می‌کنی؟!

با علاقه‌مند شدن به اینجور آدم‌ها

در واقع برای هر لحظه‌ی زندگیت

باید انتظار یک زخم ناگهانی رو داشته باشی.

خط زدن این آدم‌ها و خب اصولا هر آدمی که دوستش داریم خیلی دردناکه اما کنار گذاشتن یک خوبی بزرگ داره،

اون هم اینه که وقتی مدت زیادی گذشت

و کم کم به احساستت مسلط شدی،

هربار که از دور همان رفتارها را از آن‌ها می‌بینید برای تصمیم درستی که گرفتی به خودت می بالی.

من نمیگم دختر خاله ات بده اشتباه نشه،

احساس تو بده عاشق شدن به کسی که متعهد به کس دیگریه بده.

هیچی نگفت خواند و سکوت کرد

خودش منطق داشت و میدونست بده .

راهیه خونه شدم...

تا ساعت ۵/۱۰ میخوابم و بعد راه می افتم طرف رستوران، برنامه تمام روز هام این بود.

۸ ماه گذشت و من طبق معمول در رفت و آمد بین خانه و رستوران بودم و هیچ کار خاصی انجام نمیدادم.

ولی این سرمای دی ماه پدرم رو در اورده. کار کردن با موتور رو سخت کرده. داخل رستوران شدم پیش روم میز سلف سرویس بودش که مجید پشت اون ایستاده بود و توی فکر فرو رفته بود. چند ماه میشه که ساکت و گوشه گیر شده، رسول هم یکی از گارسون ها بود که این ور میز ایستاده بود و داشت با گوشی حرف میزد. از شخصیت رسول خیلی بدم میومد!

از نظر ظاهر خیلی خوشتیپ و خوشگل بود، دانشجوی عمران بود و مستقل زندگی میکرد و هر روز با یکی میپرید اصلا هم براش هیچ فرقی نمیکرد پارتنر (طرف مقابل رابطه) دختر باشه یا زن، مجرد باشه یا متاهل، بیوه باشه یا مطلقه .

هیچ کدوم از اینا براش مهم نبود. فقط میتونست خوب با احساسات زنا بازی کنه. بعضی آدم‌ها عادت می‌کنن به اینکه هر روز با یک نفر باشن و مثل لباس آدم زندگیشون رو عوض کنن. انگاری که اصلا بلد نیستند به یک نفر پایبند باشند، انگاری وابستگی برایشان معنایی نداره! و چه خطرناک هست عاشق همچین آدمی شدن...

با سر به هر دو سلام کردم و رفتم پیشه حاجی حقوقم رو گرفتم و به سمت رختکن رفتم و لباسم رو تعویض کردم.

سخت مشغول کار بودم که احمد گفت:

_بچه تو خسته نمیشی؟

اشاره کرد به ساعتش و ادامه داد:

_دیر وقته میتونی بری.

به خودم اومدم دیدم چقد خستم، سلانه سلانه به طرف رختکن رفتم و لباسمو عوض کردم سوار موتور شدمو به سمت خونه رفتم.

وسط راه گوشیم زنگ خورد حتما مامانم بود، به سختی گوشی رو از ته جیبم بیرون کشیدم. به شماره ناشناس نگاه کردم دو به شک جواب دادم:

_الو بفرمایید؟!

_سلام شورا.

با صدایی که شنیدم انبوهی از خاطرات روی ذهنم فشار آورد خوب میتونستم با یک کلمه صدای دوست دوران بچگی و نوجوانیم رو تشخص بدم.

ولی با این حال گفتم:

_ببخشید شما؟

_یعنی منو نشناختی شورا؟

_نه خانم من با شما شوخی ندارم عرض کردم شما؟

باران کمی سکوت کرد و گفت:

_عوض شدی شورا، بارانم .

آره خیلی عوض شده بودم، خودم هم کاملا راضی بودم . در جوابش گفتم:

_باران خانوم ما عوض شدیم ولی عوضی نشدیم. حالا حرفت رو بگو من مثل تو بیکار نیستم بشینم به حرفات گوش بدم.

شاید حدس نمیزد که اینطوری باهاش رفتار کنم اما من دیگه اون دختر ۱۶ساله ساده نیستم. الان دیگه بزرگ شدم ، پخته شدم، طعم هر گونه ای از زندگی رو چشیده بودم.

باران خودش رو گم کرده بود با تپه تپه گفت:

_راستش، راستش شورا..

داشت من من میکرد و یهو گفت:

_خان بابات ایست قلبی کرد و مرده.

در پی حرفش یک نفس عمیق کشید، چیزی توی دلم سر خورد و افتاد.

ولی مگه فرقی هم میکرد؟ مگه بود و نبود ما برای اونا فرقی داشت که بود و نبود اونا برای ما مهم باشه؟

آهسته و نامطمئن گفتم:

_خب میگی چیکار کنیم؟

_ناراحت نشدی؟

به سوال کلیشه ای باران فکر کردم اگر بگم نه دروغ گفتم پس تصمیم گرفتم جوابش رو ندم.

_حرف رو به حاشیه نکشون، میدونم بخاطر گفتن این حرف به من زنگ نزدی چون بهتر از هر کسی میدونم کسی تو اون عمارت مسخره منتظر ما نیست و حتی عارشون میاد با ما سلام و احوال پرسی کنن چه برسه به اینکه ما رو به مراسماتشون دعوت کنن.

باران کمی سکوت کرد و گفت:

باران_خب راستش رو بخوایی عمو ارسلانت برگشته تا تکلیف مال و اموال خان رو مشخص کنه طبق گفته اونا وکیل خان حاضر نشده وصیت نامه رو باز کنه و گفته باید همه ورثه حضور داشته باشن.

از حق نگذریم خوشحال شدم با این حرفاش چون می تونستم به گذشته زندگیمون برگردیم.

خدا حافظی کردم و با خوشحالی به طرف خونه رفتم در رو که باز کردم پویان خواب بود و مامان مثل همیشه توی اون حیاط نیم وجبی قدم برمیداشت و ناخون هاشو میجوید تا صدای در رو شنید به سمتم برگشت، رفتم جلو با صدای بلند که از کم حرفی خس شده بود گفتم:

_ماااااامان جونم دیگه تموم شدددددد بدبختی تموممممم شد!

وسط حیاط قر میدادم و میرقصیدم

مامان از تعجب با دهانی باز نگام میکرد،

پویان هراسان و خواب آلود به سمتم اومد و گفت:

پویان_چیشده شورا؟

_خانننننن بابا مرد.

پویان و مامان ماتشون برده بود.

فرزانه_دختر چی داری میگی خواب نما شدی؟

رفتم جلو و لپ مامان رو کشیدم و گفتم:

_نه فرزانه جون باران زنگ زد به مراسم وصیت خونی دعوتمون کرد . فردا صبح زود بیدارم کن باید برم دنبال بابا.

با خوشحالی به خواب رفتم و منتظر فردای درخشان بودم فردایی که نور امیدش در دلم آفتاب به راه انداخته بود.

صبح زود سوار موتور شدمو خودمو زود رسوندم جلو در زندان چادر مشکی رو سر کردم و رفتم تو،با هزار التماس بلاخره راضی شدن مرخصی بدن.

تکیه داده بودم به موتور داشتم به مجید پیام میدادم که من چند روز نمیتونم بیام به حاجی و احمد بگو...

گوشی رو گذاشتم جیبم.

بابا از در زندون اومد بیرون رفتم سمتش یک آن به خودم اومدم گفتم مگه میشه بابا از مرگ پدرش خوشحال بشه ؟ من چرا شادم الان ،اه حالا چه جوری بگم خان بابا مرده .

بابا اومد نزدیک و با تعجب نگاهم کرد و گفت:

شهروز_دختر این چه سر و شکلیه برای خودت درست کردی؟

_ماجراش طولانیه اینا رو ول کن بابا کار مهم تری باهات دارم.

شهروز_خب میشنوم؟

رفتم جلو بغلش کردم اشک دلتنگی سختی بی پدری تو چشمام حلقه زد سرم رو انداختم زمین و آروم زم زمه کردم:

_بابا خیلی دل تنگت بودم.

بابا بوسی روی گونه ام کاشت و گفت:

شهروز_ببین من چی کشیدم، حالا حرفتو بگو.

_دوتا هست یکیش خوب یکیش بد اول کدوم رو بگم؟

شهروز_شورا کم صغرا کبری بچین حرفتو بگو.

_خب خب حالا که عجله دارین اول خبر خوبه رو میدم ، بابا دیگه بدبختی ها تموم شد دیگه نمیری زندان زندگیمون برمیگرده و عین گذشته میشه.

توی چشمایی بابا برق خوشحالی رو به راحتی تونستم تشخیص بدم.

_و اما خبر بد این که...

نتونستم تو چشماش نگاه کنم و بگم

_اینکه خان بابا مرده و عمو ارسلان اومده تکلیف ارث رو مشخص کنه وکیل هم گفته باید شمام باشید و ما باید امروز بریم روستا .

آخیششش بالاخره گفتم. سرم رو بلند کردم بابا داشت با تعجب نگاهم میکرد...

شهروز_چی شورا ؟چی میگی تو ؟خان بابا مرده؟

این کلماتی بود که در عین ناباوری از دهن بابا خارج میشد.

چیزی نداشتم بگم فقط سرم رو به علامت مثبت تکون دادم...

باحال زار سوار ترک موتور شد و به طرف خونه افتادیم

خواستم یه جوری این حال بابا رو خوب کنم با صدای بلند گفتم:

_بابا خان مرده، دفنشم کردن هیچکس ما رو آدم حساب نکرده ،عمو از اون سر دنیا پا شده اومده که سهم الارثشو بگیره، خودش تنها بدونه اینکه بگه یه برادری هم دارم.

خوب تونستم بودم با حرف هام بابا رو مشغول کنم.

تند تر از قبل ادامه دادم:

_ولی وکیل خان بابا نزاشته و گفته وصیت نامه رو وقتی باز میکنم که همه وراث اینجا حضور داشته باشن، اینا رو هم باران به من زنگ زد گفت. حتی یکی از بزرگاشون آدم حسابمون نکردن خودشون بهمون زنگ بزنن، حالا بگذریم باران گفت امروز باید بریم روستا تا تکلیفمون مشخص بشه.بابا در مانده به فکر فرو رفته بود.

بلاخره رسیدیم خونه مامان و پویان با بابا خوش و بش کردن.

شهروز بهتره دیگه آماده بشیم تا راهی روستا شیم.

فرزانه_من لباس مناسبی ندارم، یعنی هیچ کدوم نداریم.

شهروز_خانم لباس ما اینه بخاطر کی میخوایی خودت رو عوض کنی؟! بخاطر این(قوم عجوج و مجوج) که حتی ما رو داخل آدم ندونستن که دعوتمون کنن به مراسم پدرم و عموت.

با سر حرف های بابا رو تایید کردم ولی مامان گفت:

فرزانه_شهروز میدونی من چند ساله عاطی و مریم رو ندیده ام میخوایی با این لباسا برم جلو اونا؟

شهروز_خانم من شما روزی بهترین مارک های انگلیس و آمریکا رو میپوشیدی درست اون موقع اون لباس ها با وضع اقتصادیمان هم خونی داشت ولی الان با این وضعمون بخوای خودت رو ثروتمند نشون بدی خیلی مسخره به نظر میرسه...

مامان با حرف های بابا قانع شد، رفت پی پویان که هنوز خواب بود. زود حاضر شدیم تا راهی روستا بشیم.

توی راه فکر و ذکرم شده بود درس های عقب افتاده ام مطمئن بودم چند روزی نمیتونم حتی لای کتاب هام رو باز کنم.

ماشین جلو در عمارت ایستاد،کل دیوار پر بود از بنر های تسلیت و پارچه های مشکی رنگ.

وارد عمارت که شدیم عمو به طرف بابا اومد و خودش رو انداخت توی بغل بابا و کلماتی نامفهم با گریه ادا میکرد که اصلا متوجه نشدیم چی میگه.

عمه و زن عمو با مامانم حال و احوال پرسی کردن و من و پویان هم شوکه شده بودیم چون هیچ کدوم رو زیاد نمیشناختیم ، از آخرین دیدارمان سالها میگذشت که آن زمان پویان فقط ۳ سال داشت...

عمه عاطی من رو صدا کرد و بوسی روی پیشنویم زد و رو به مامان کرد و گفت:

عاطی_فرزانه شورا چقد تغییر کرده شبیه پسرا شده.

پوز خندی پر از غرور زدم و سکوت کردم

از اون طرف زن عمو اظهار نظر کرد

مریم_اتفاقا بنظر من شورا خیلی جوان جذابی هس ولی تا اونجای که من یادمه چشماش رنگی نبود فرزانه؟

شورا_زن عمو جون چرا از مامان میپرسید خودم زبون دارم، اره چشمام رنگیه فقط لنز گذاشتم.

زن عمو که انتظار نداشت اینجوری باهاش حرف بزنم فقط به کلمه آها اکتفا کرد.

یهو کسی از پشت سر من رو بغل گرفت، بوی خاله فریبا رو خوب میتونستم تشخیص بدم.

من رو به طرف خودش برگردوند لپم رو کشید و گفت :خاله فدات بشه ماشالله چقد بزرگ شدی عزیز خاله.

بدون هیچ عکس العملی به حرفاش دمه گوشش آهسته گفتم:خاله جان اگر با انزجار ازت دوری نمیکنم و هر چه لایقت هس بارت نمیکنم دلیل بر این نیست که هنوز هم مثل قدیم دوستت دارم فقط نمیخواهم جلوی جمع رسوا بشی.

خاله لبخند مصنوعی زد و از من دور شد

باران هم که دیشب از نیش کلام من فیض برده بود فاصله رو با من حفظ کرده و جلو نمی اومد.

اما ماهان، با چشم هام دنبالش میگشت که موفق شدم پیداش کنم مثل همیشه می خندید.

یک آن چشمش خورد بهم الان دیگه ۳۰سالش شده بود با اشتیاق به طرفم اومد و گفت:

ماهان_وای شورا این تویی؟! چه بزرگ شدی اصلا نشناختمت وای چقد قد کشیدی چقد خانوم شدی.

شورا پسرخاله جان نمیخوای به این چقدر هات خاتمه بدی؟

ماهان خشک شد شاید انتظار داشت مثل شورای عاشق پیشه ۱۶ ساله رفتار کنم،ولی نمیدونست دیگه اون شورا وجود نداره و خیلی وقته آشور متولد شده.

ناهار رو دور هم خوردیم و کماکان رفت و آمد ها برای عرض تسلیت ادامه داشت. دیگه خسته شدم از اون جمع مسخره فامیلی به طرف حیاط عمارت رفتم تا گشتی توش بزنم کلاه ام رو از سرم برداشتم تا بادی به کله ام بخوره در خیال خودم فکر میکردم ،

باید بزارم موهام بلند بشه آخه میخواستم دانشگاه برم.

با شنیدن اسمم از هپروت بیرون اومدم

ماهان_شورا

برگشتم سمتش و گفتم:بله؟

ماهان_فکر نمیکردم تو مدت دوسال تا این حد تغییر کرده باشی، میفهمی که منظورمو؟

شورا_اره کاملا متوجه ام، اما دوسال از نظر تو مدت زمان کوتاهی هس از نظر خانواده من دو قرن گذشت.

از نظر هر آدمی گذشت زمان تفاوت داره برای اونای که خوش میگذرونن زود میگذره برای مایی که هر ثانیه اش مملو از غم و غصه بود دیر گذشت، دوسالی که تنهایی بار خانواده رو به دوش کشیدم نه عمویی داشتم نه پدر پزرگی نه دایی نه خاله هیچکس ، هیچکسی نبود پشتم وایسه. الانم دیگه انتظاری از هیچ کسی ندارم و البته قبلا هم نداشتم فقط یه خواست داشتم اونم اینکه تو اون وضعیت تنها نباشیم، کسی فهمید ما شبها چی میخوریم و کجا میخوابیم؟

دیگه حرفم رو کش ندادم و راهی عمارت شدم.

ساعت از ۴ گذشته بود که وکیل خان بابا اومد تا تکلیف همه رو روشن کنه.

عمه عاطی و دختراش پرستو و پرستش روی کاناپه نشسته بودن، عمو و زن عمو کنار هم و منو مامان هم پیش هم بودیم. بابا رو به روی ما نشسته بود که بهتر میتونستم چین و چروک های صورتش رو ببینم که چطور این دو سال رو توی زندان سپری کرده.

در راس همه وکیل خان بابا اقای میرزایی نشسته بود ، با یک سرفه مصلحتی که هواس همه حاضرین روی او جمع شد پاکت را باز کرد :

میرزایی_بسمه تعالی،این جانب کبیر خان سرابیانی فرزند خسرو خان سرابیانی این وصیت نامه رو در صحت عقلی کامل مینویسم.

اول از همه از جانب وکیل در خواست میکنم که از حضور مهرزاد سرابیانی و شورا سرابیانی مطمئن شود...

با شوک به آقای میرزایی نگاه کردم دلم بی تابی میکرد حس شیشمم گواه خوبی نمی داد،آقای میرزایی سرش رو بالا گرفت و چشماش رو میون جمع حاضر چرخاند و گفت:آقای مهرزاد سرابیانی کدومتونید؟

عمو سیخ ایستاد و گفت الان صداش میکنم.

در ذهنم دنبال مهرزاد نامی بودم ولی مغزم هیچ تصوری از این اسم نداشت.

با صدای سلام همه سر ها چرخید به طرف صاحب صدا، یک پسر حدوا ۲۷یا ۲۸ساله قد بلند ته ریش و ابرو های گره شده و در یک کلام جذاب.

همه جواب سلامش رو دادن جز من که نمیتونستم تو ذهنم حلاجی کنم میون من و این چه وجه اشتراکی میتونه باشه؟

با صدایی آقایی میرزایی به خودم اومدم :انشالله که خانم شورا سرابیانی تشریف دارند؟

زود جواب دادم :

_شورا منم.

آقای میرزایی_خب میرسیم به ادامه وصیت نامه، علت تاکید من بر حضور شورا و مهرزاد اینه که رسم کهنی در طایفه ما باب بود که فرزندان من سنت شکن شدن، آن هم ازدواج دختر عمو و پسر عمو هس شما ها نیز باید شورا و مهرراد رو به عقد هم در بیاورید تا ارث بر شما تعلق بگیره اگر غیر این اتفاق انجام شه کل میراث رو وقفه امور خیره میکنم.

ادامه وصیت نامه پس از عقد شورا و مهرزاد خوانده شود.

والسلام علیک

همه حضار شوکه شده بودیم انگار که همه مون رو مومیایی کردن.

مهرزاد_من این شرط احمقانه رو قبول نمیکنم و هیچ ارثیم نمیخوام.

همه این حرف ها رو با داد و اخم غلیظ رو پیشونیش گفت و میخواست بره سمت اتاق که با داد عمو متوقف شد.

ارسلان_خفه شو پسر با این ندونم کاریات همه ما رو بدبخت میکنی کی از این همه ارث میگذره که ما دومیش باشیم؟

مهرزاد_من نیستم.

برعکس مهرزاد من ساکت بودم فکر بابا که باید باز بره زندان، فکر مامان و قلب مریضش و آینده پویان. خودم بدرک فقط میخوام خانواده ام زنده بشن.

شهروز_دخترم نظر تو چیه؟

_من حرفی ندارم هر چی شما بگین همون.

شهروز_شورا بیا اونطرف کارت دارم .

بی حرف پا شدم و دنبال بابا راه افتادم.

_جانم بابا جان؟

شهروز_دخترم خوب میدونی اگه نیاز نداشتم به این پول هرگز نمیزاشتم تو وارد این بازی بشی ولی خودت خوب میبنی شرایطمون رو ما فقط یک راه داریم و راه دومی در کار نیست.

سرش رو پایین انداخت و گفت: درسته همه زحمت هام این سالا با تو بوده، شرمنده اتم ولی شورا جبران میکنم تو فقط سعی کن نزاری برم زندان.

با این حرفای بابا چشمام پر شد، خم شدن کمر شهروز سرابیانی رو میدیدم ولی من اونقدر توانمند نبودم که ببینمو دم نزنم، بابا رو محکم بغل کردم و با صدای بغض آلود گفتم : هر کاری از دستم بر بیاد براتون میکنم بابا مگه من تو دنیا بجز شماها کیو دارم.

بابا ازم جدا شد و به میون جمع رفت.

من هم رفتم بیرون تا شاید راه حلی پیدا کنم.

هیچ وقت این کار های پدر بزرگ رو درک نکردم، هیچ وقت...

در گیر فکر بودم که صدای پا اومد، برگشتم دیدم ماهانه.

_پسر خاله چی شده من هر جا میرم شما هم میایین من میخوام تنها باشم .

ماهان_شورا نیومدم مزاحمت بشم فقط میخواستم توی تصمیم گیری کمکت کنم، شورا تن به ازدواج اجباری نده.

با پوزخند گفتم:این زندگی منه ، خودم میدونم چی بده و چی خوب، تصمیماتیم که میگیرم به هیچ کسی مربوط نیست پسر خاله عزیززززز.

لفظ پسر خاله رو کش دادم تا بدونه الان فقط برام پسرخاله اس.

ماهان_شورا راستش این چند ساعتی که دیدمت حسم بهت تغییر کرده یعنی چند ساعت نه توی اولین نگاه متوجه شدم که خیلی فرق کردی دقیق شدی همون کسی که من میخوام و نمیخوام حالا که دیدمت از دستت بدم.

این حرف ها قشنگ بود شاید اون موقعه شنیده بودم پرواز میکردم اما الان ... چرا چیزی تو دلم تکون نخورد؟ مگر نه اینکه الان باید ذوق مرگ میشدم؟

_پسر خاله چیشده که به این نتیجه رسیدین احساس من به شما تغییر نکرده؟

عمر هر چیزی تو زمان خودش ارزشمنده وقتی میگذره از ارزش می افته، مثلا من یه زمانی برای عروسک های پرنسسی دلم پر میزد با شوق و ذوق بهشون نگاه میکردم،

با نگاهی تهی و سرد ادامه دادم:

_اما الان عروسک میبینم و هیچ حسی بهش ندارم.

گوشه لبمو دادم تو دهنم و گفتم: می فهمی که چی میگم؟

ماهان رنگ از رخش پرید .

ماهان_ اممم نمیشه حالا شمارت رو بدی یکم بیشتر باهم حرف بزنیم.

سرش پایین بود و این حرفا رو میزد، سرش رو اورد بالا و یهو قهقه اش بلند شد و من هم با تعجب بهش خیره شدم ، و گفتم:

_چرا میخندی؟

_ماهان:آخه یه زمان پیشه تو ادعای بزرگی میکردم، حالا مثل یه پسر ۱۷ ساله رفتار میکنم ، و تو مثل یک خانم سرد و گرم جشیده روزگار.

لبخندی زدم و گفتم:زمانه به آدم ثابت میکنه مشکلاتی که قبلا فکر میکردیم مشکله اصلا مشکل حساب نمیشد فقط دغ دغه بی سر و ته بودن.

_ماهان:خب شمارت رو بده یه تک بندازم بهت...

اینم سوزنش تو شماره من گیر کرده بود،

تو رو دروایسی شمارمو بهش دادم و رفتم داخل که سفره شام پهن بود، کنار مامانم نشستم درست رو به روی مهرزاد ، زیر چشمی بهش نگاه کردم که اصلا به کسی توجه نداشت بدون حرف زود غذاش رو خورد و پا شد رفت توی اتاقش اخم هاشم هم انگار عضو جدا نشدنی روی صورتش بود.

شام رو که خوردیم از ساعت ۵/۹ تا ۱۱ روی پله اول منتهی به سالن بالا نشسته بودم و توی فکر بودم که مامان اومد گفت: عزیزم دو ساعته اینجا نشستی زل زدی به یه گوشه، باران بخاطر تو مونده اینجا پاشو یکم باهاش حرف بزن.

با حرف مامان از جام بلند شدم و رو به باران گفتم :میایی بیرون ؟

با سر تایید کرد و دنبالم راه افتاد .

صدای زنگ گوشیم در اومد نگاهی به صفحه گوشی کردم که شماره ماهان نمایان بود، ریجکت کردم و گذاشتم توی جیبم:

باران_چرا جواب نمیدی؟

_مهم نبود که جواب بدم.

بازم گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن نگاهی کردم ماهان بود بی حوصله سایلنتش کردم.

باران_خیلی عوض شدی.

گیج نگاهش کردم و گفتم:

_نمیفهم منطورتو؟

باران_خب منظورم کاملا مشخصه قبلا اینجوری نبودی زمین و زمان رو بهم میدوختی تا باهاش حرف بزنی.

خندیدم و گفتم:خودت داری میگی قبلا ، قبلا و حالا با هم خیلی فرق دارن.

باران نشست کنار حوض و منم رو به روش کنار درخت چمباتمه زدم .

باران_نمی فهممت

_خیلی سادست ببین هر چیزی زمانی و مکانی داره اگه زمانش بگذره دیگه ارزششم کم میشه، حالا اونم یه حس زود گذر دوران بلوغ بود تو و داداشت زیادی مهمش کردین. اون موقع ها ماهان بهم گفت منطقی فکر کن به قول خودش منم الان منطقی شدم.

باران شونه هاشو انداخت بالا و گفت :چی بگم والا.

_از تو چه خبر، اون برادر دوستت چیشد همون داداش آیسودا؟

باران_هی دلت خوشه هاا...

مامان منو باران رو صدا کرد:

فرزانه_دخترا بیایین دیر وقته.

باران رفت توی اتاق تا بخوابه من هم خوب میدونستم اصلا خوابم نمیبره باید یه جوری این پسره از دماغ فیل افتاده رو راضی میکردم، به سمت اتاق بزرگ عمارت راهی شدم که مهرزاد ماله خودش کرده بود. خواستم در بزنم که صدای عمو ارسلان می اومد، گوشم رو چسبوندم به در تا حرفاشون رو بهتر بشنوم.

ارسلان_پسر جان عقلت رو از دست دادی؟!

میخوای چند میلیادر پول رو همین جور مفت و مجانی تقدیم خیریه بکنیم؟ به والله همه بهمون میخندن مهرزاد بچه که نیستی من بشینم خوب و بدت و بگم خودت عاقلی بهتر از هر کسی میدونی پول تو این دور زمونه یعنی همه چی اصلا تا حالا زیر زمین پدر بزرگ رو دیدی؟ میدونی چند صد میلیادر اشیا گران قیمت اونجاست؟

یهو صدای داد مهرراد بلند شد :

مهرزاد_آرررررره پدر من شما راست میگی همه حرفاتو قبول دارم اخررش چی هان سحر چی بابا؟

شما که نمیخواین بخاطر پول سحر رو بزارم کنار؟

_آی خدا، نمیدونم دیگه مغزم نمیکشه.

صدای قدم هاش نشون میداد که داره میاد بیرون، زود پشت یکی از ستون ها قایم شدم.

با دور شدن عمو رفتم جلو در اتاق مهرزاد و دو ضربه آرام به در زدم.

مهرزاد_بیا تو .

آروم طوری که حتی خودم هم صدای خودمو نشنیدم گفتم سلام.

مهرزاد بدون این که جواب بده گفت:

_خب متنظرم حرفتو بشنوم ،واسه سلام دادن که قطعا نیومدی؟

یکمی استرس داشتم، آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:م م من میخواستم بگم که ، من راضی به این ازدواج نیستم.

_خوبه حداقل هم نظریم .

اه اه چقد این بشر نچسبه اگه مجبور نبودم هیچ وقت باهاش هم کلام نمی شدم.

مهراد_خب حرفتو زدی برو بیرون میخوام استراحت کنم.

_نخیر حرفم تموم نشد آقا، ماجرا تنها خواستن و نخواستن من نیست.

من اصلا به ازدواج فکر نمیکنم فقط بعد مادی این ماجرا رو میبنم ، ما توی وضعیت اقتصادی خوبی نیستیم و من باید تن به خواسته پدر بزرگم بدم و این تنها راه نجات ماست.

_خانم محترم میگین من چیکار کنم؟

تمام این مدت سرش توی گوشی بود و حتی نیم نگاهی به من نمیکرد.

ولی این بار نگاهش رو چرخوند سمتم و از پایین تا بالا آنالیزم کرد و گفت: من نامزد دارم ، یعنی تو میگی اون ول کنم بیام تو رو بگیرم؟

و مثل چند دفعه که باهاش رو به رو شده بودم آخر حرفش پوزخندی رو مهمان صورت غرق در اخمش کرد.

به خودم لعنت فرستادم که مجبورم بخاطر هر انسانی غرورم رو زیر پا بزارم.

شورا_نخیر جناب من نمیگم نامزدتون رو ول کنین، ولی میتونیم ازدواج سوری کنیم یکسال یا کمتر کنار هم زندگی کنیم و بعد جدا میشیم. خب قاعدتا نامزدتون هم همچین بدش نمیاد چند میلیارد به اسمش بخوره.

مثل خودش حرف رو با یه پوز خند تموم کردم

مهرزاد_باید فکر کنم زندگیمه الکی که نیست.

حرفش درست بود اگه من بجای اون بودم و اون بجای من شاید عمرا قبول میکردم.

دیگه حرفی نداشتم خواستم از اتاق برم بیرون که مهرزاد گفت :

_الان بجای من پدر بزرگ اسم پسر خاله ات رو نوشته بود دیگه مجبور نبودی این همه منت بکشی.

و باز هم پوز خنده مسخره رو صورتش از هر فحشی برام سنگین تر بود...

برنگشتم و با حرص گفتم :چی شده که این فکر رو میکنید ؟

:_از رو رفتار هاتون کاملا مشخصه معشوقه هستین

:_ماله گذشته بود که فراموش شده رفته.

:_ولی فکر نکنم پسر خاله اتونم فراموش کرده باشه

از لحن مطمئن میتونستم حدس بزنم یه چیزایی در موردمون میدونه

:_من فراموشش کردم و مسئول احساسات دیگرانم نیستم

:_مهرراد: عشق اولت بود ؟

:_اره ، اگه اسمش رو بتونی عشق بزاری

مهرراد با اخم غلیظی که داشت گفت

:_چطور میگی فراموشش کردی،مگه میشه آدم عشق اولشو فراموش کنه؟!

:_بنظر من چیزی به نام عشق اول وجود نداره، چیزی به اسم عشق آخر وجود داره

شاید اولیت، همونیه که اولین بی شرفی رو در حقت کرده.

اگه عشق اولت، عشق آخرت بود شاید با اون زندگی میکردی. حالا بگم نیازی به ازدواج هم نیست شاید تا آخر عمر باهاش می بودی، بنظر من اونی درسته که شخص آخره .

اولین کسی که بهت خنجر میزنه اولیه اس، اولین کسی که بهت خیانت میکنه اولیه اس، شاید دروغ گفتن رو اولین بار از اون یاد بگیری ؛ چون اون اولیه اس ، اما از کجا میدونی که اولیه اونم تویی؟

اون اولیه تو بوده . شاید اون کسی باشه که همه چیز رو تجربه کرده، طعمه هر چیزی چشیده باشه، اما تو کسی میشی که طعم هیچ چیزی باهاش نچشیده ، و تو کسی میشی که قلبت رو بهش دادی ، چیزی که مهمه اولی بودن نیست ، چیزی که مهمه آخری بودنه . ولی به اشتباه همه میخوان اولی هر چیزی باشن...

با عصبانیت رفتم اتاقم

انگار همه کاعنات دست به دست هم داده بودن که من رو پشیمون کنن، از به دنیا اومدنم.

همه راضی بودن از تصمیم پدربزرگ و تنها کسایی که ناراضی بودن من بودم و مهرزاد ولی مگه میتونستم کاری بکنم؟! چند سال دیگه میتونستم توی اون رستوران کار کنم و با حقوق بخور نمیر، هم زندگی کنیم و هم پس انداز.

از طرفی هم زنگ های وقت و بی وقت ماهان هم دیگه اعصانیم کرده.

امروز قرار بود همه برگردیم تهران و بریم خونه عمو ارسلان ، تصمیم بر این شد که من همراه مهرزاد باشم.

توی ماشین بینمون سکوت برقرار بود و هیچ کدوم هم قصد شکستنش رو نداشتیم.

دستم رو سمت سیستم بردم و گفتم:اجازه هست ؟

تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد.

آهنگی زیبایی از انریکه پلی شد .

به طبیعت زیبا نگاه میکردم و به فکر آینده بودم،صدای گوشی مهرزاد به صدا در اومد :

_بله سپیده؟

_داریم میایم تهران .

_نه امشب نمیتونم بیام خودت برو.

_نمیدونم.

_باشه ، قطع کن.

واییییی چشمامم چهارتا شده این با نامزدش اینجوری حرف میزد، با کسی که ادعاش میشه دوستش داره!

روزگارت سیاهه شورا با اونی که دوستش داره اینجوریه حالا از تو که متنفره ببین چیکار میکنه.

برگشتم سمتش و خیره نگاهش کردم از وقتی که دیده بودمش زیاد نگاهش نکرده بودم حالا که دقیق شدم احساس میکنم اونو جایی دیدم ، نمیدونم چقد گذشته و من همچنان خیره به او و در فکر اینکه اونو کجا دیدم.

مهرزاد_چته؟ همین اول راه که داری دل میبازی.

و باز هم پوز خنده نفرت انگیز رو صورتش نمایان شد.

با اخم ادامه داد: ببین خانم من به این شرط حاضر شدم با شما عقد کنم که چند ماه بعدش طلاق بگیریم هیچ حوصله گیر و گرفتاری و هندی بازی ندارما اینو همین اول بگم.

دهنم از اعتماد به نفسش باز مونده بود نمیگم زشت ولی این اصلا جزو ملاک ازدواج من نبود.

فکرم رو به زبون آوردم و گفتم:داری چی میگی؟ فکر کردی کی هستی که من بیام عاشق تو بشم؟

خنده صدا داری سر داد و گفتم : باید بهت لقب اعتماد به افق جهان بدن.

مهرزاد هنگ کرده بود و دستی به سرش کشید و گفت: من بدم میاد یکی بهم زل بزنه ، بعد یکی به تو نیم ساعت خیره بشه و لبخند بزنه چه فکری میکنی ؟

خاک تو سرم من کی لبخند زدم به این بشر.

شورا_حداقل همون اول گارد نمیگیرم که عاشقم شدی، نشو. منم داشتم به این فکر میکردم که شما رو کجا دیدم قیافتون آشنا میزنه.

_اولی رو باهات موافقم چون هیچ کسی عاشق تو نمیشه، بعدشم تو میخوایی بگی که منو نشناختی؟ هیچ جوره باورم نمیشه.

_اولن اینکه من کشته مرده زیاد دارم خودم آدم حسابشون نمیکنم (باید مقابل آدمی مثل مهرزاد منم اعتماد به سقف داشته باشم) دومن هم آقای اعتماد بنفس من شما رو بجا نیوردم میشه لطفا خودتون رو معرفی کنید و خنده بلندی سر دادم.

مهرزاد_قول میدم خودم این زبونت رو کوتاهش کنم . من هافبک تیم لیگ برتری انگلیسم و بازیکن تیم ملی ایران، حالا فهمیدی منو کجا دیدی؟

تمام افکارم رو پس زدم واقعا حق داشت اعتماد بنفس داشته باشه. سکوت کردم و به خودم قول دادم تا حرف واجب و حسابی نداشتم حرفی نزنم. دوست نداشتم باهاش زیاد بحث کنم.

ماشین جلوی یه عمارت زیبا توقف کرد.

ریموت رو زد و در باز شد ، حیاط با سنگ ریزه و چمن و درخت های بزرگ گیلاس ، کاج و گل محمدی و رز قرمز به طور زیبایی آراسته شده بود و وسط حیاط فواره با مجسمه فرشته ای قرار داده شده بود. از ماشین پیاده شدیم و به طرف سالن رفتیم.

عمو اینا قبل ما رسیده بودن رفتیم تو خونه ، بابا و عمو باهم گوشه ی از حال صحبت میکردن.

شورا_سلام.

همه جواب سلامم رو دادن . زنعمو مریم از تو آشپز خونه گفت:شورا جان عزیزم بیا اینجا .

به طرف آشپز خونه رفتم زنعمو گفت : دخترم برو لباست رو عوض کن راحت باش اینجا خونه خودته.

معذب بودم و سرم رو به زیر انداختم، من لباس مناسبی نداشتم همه کهنه بودن اونقد که شسته بودم رنگ از رخسار برده بودن ، بهتر بود همین لباس ها تنم باشد

_زن عمو جان لباس نیاوردم

_عزیزم دیگه به من نگو زنعمو الان دیگه من مادرت محسوب میشم دوست دارم بهم بگی مامان در ضمن برو اتاق من هر کدوم از لباس ها که خوشت اومد بپوش گرچه میدونم سایز من به تو نمیخوره ولی هدف راحتیه تو این لباسا من احساس خفگی میکنم چه برسه به خودت.

:_نه زنعمو راحتم من

_شورا جان من همیشه آرزو داشتم یه دختری مثل تو داشته باشم کم کم داشتم ناامید میشدم ولی با اومدن تو و وقتی گفتن عروس من میشی نمیدونی چقدر خوشحال شدم ، حالا هم دلم میخواد با منم مثل مامانت رفتار کنی باهم راحت باشی.

اخمی کرد و ادامه داد: پاشو تا خودم نیومدم سراغت و لباساتو عوض نکردم.

بلاجبار پاشدم رفتم تا لباسمو عوض کنم ، ولی مونده بودم باید کدوم اتاق برم؟!

خواستم برم پایین و از زنعمو بپرسم ولی منصرف شدم، یکی یکی اتاق ها رو نگاه میکردم آخرش میفهمیدم کدومش برای عمو و زن عمو هست.

اولین در رو باز کردم یه اتاق تقریبا بزرگ با دو تخت یک نفره رفتم داخل خوب آنالیز کردم انگار اتاق میهمون بود رفتم بیرون جلو یه در قهوی ایستادم در رو که باز کردم با کتاب خونه بزرگی مواجه شدم توش یه عالمه کتاب بود و جلو قفسه کتاب یه میز تحریر بود ، از اتاق اومدم بیرون در اتاق دیگه رو باز کردم.

مهرزاد لخت ایستاده بود فقط دور کمرش یه حوله کوچیک بسته بود خدا رو شکر که پشتش به منه از اون دخترایی هیزی نیستم تا چشمم به هیکل پسره بی افته دو ساعت زول بزنم بهش به سرعت در رو بستم و به اتاق کناری رفتم کل این اتاق با رنگ زرشکی و سفید آراسته شده بود.

در کمد رو باز کردم و یه تونیک حریر با گل های ریزی که داشت رو انتخاب کردم و زود تنم کردمو از اتاق اومدم بیرون.

سینه به سینه مهرزاد شدم، خیلی نزدیکم بود.

یکم ازش فاصله گرفتم و خیره نگاهش شدم از سردی چشماش سرد شدم، یک آن به خودم لرزیدم.

هیچ چیزی نگفت در کل کم حرف بود و با کسی قاطی نمیشد یا شایدم مغرور بود.

افکارم رو سامان دادم و به طرف آشپزخونه رفتم، زنعمو و مامان مشغول درست کردن سالاد بودن ، زنعمو تا منو دید گفت:

_مامان فدات شه عروس عزیزم چه خوشگل شدی ماشالله.

مامان فرزانه_دختر خوشگلم گونی هم تنش کنه بهش میاد.

لبخندی زدم و رفتم نشستم پیششون و چاقو رو از مامان و زن عمو گرفتم و گفتم :شما برین بشینین تو حال من همه کارها رو انجام میدم.

زنعمو مریم_دخترم راضی به زحمت تو نیستم تو برو بشین پیش مهرزاد.

_مگه نگفتین تعارف نکنم پس برین بشینین منم میام الان چیزی نمونده که.

_باشه عزیزم راحت باش دیگه اینجا خونه خودته.

گونه ام رو بوسید و با مامان به حال رفتن.

زود ادامه کار هارو کردم و چایی ریختم.

کار توی رستوران کمک کرده بود تا سریع باشم.

چایی رو به طرف عمو و بابا بردم تا بردارن نگاهی به زنعمو و مامان کردم، تقریبا با فاصله زیادی رو به روی تی وی نشسته بودن و سخت سر گرم حرف زدن بودن.

رفتم سینی رو گذاشتم روی میز و کنارشون نشستم.

مهرزاد تنهایی نشسته بود و مثل همیشه با گوشیش سرگرم بود، کمتر دیدم با فضای بیرون از گوشی ارتباط برقرار کنه.

حوصله ام سر رفته بود، اصلا حال گوش دادن به حرف های خاله زن کی، مامان و زنعمو رو نداشتم.

از جام بلند شدم و گفتم: من میرم بیرون نفسی تازه کنم.

زنعمو_برو عزیزم راحت باش.

رفتم توی حیاط و نشستم کنار گلهای محمدی عطرش یه خوشی دلپذیری رو وارد ریه هام میکرد.

صدای پایی از پشت سرم باعث شد حواسم رو جمع کنم و به پشت سرم نگاه کردم دیدم مهرزاده،عجیب بود برام که چرا پیشه من اومده!

مهرزاد_حالا اینجوری نگاه نکن مامانم گفت بیام پیشت و با یه حالت مسخره ادامه داد : که یه وقت خانم از تاریکی نترسن.

شورا_مگه من چیزی گفتم که اینجوری گارد میگیری؟

_زبونت چیزی نمیگه تو با چشمات حرف میزنی!

سری تکان دادم و باز خیره شدم به گل های محمدی که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

اسم مجید روی گوشیم روشن خاموش میشد اصلا فکر اینجاشو نکرده بودم ، برگشتم سمت مهرزاد و تند تند گفتم:

_یه خواهشی دارم ازت لطفا نه نیار به این گوشی جواب بده بگو من پسر عموی آشورم، بگو آشور خودش فردا میاد رستوران با حاجی حرف میزنه .

هنگ فقط نگاهم میکرد.

_ده زود باش جواب بده الان قطع میکنه.

گوشی رو برداشته و هر چیزی که من گفته بودم به مجید گفت، بعد خدافظی یه آخیش بلندی گفتم.

مهرزاد_میشه توضیح بدی این کارا یعنی چی؟!

_کدوم کارا؟

_همین که خودت جواب نمیدی، آشور کیه؟ رستوران چی؟ اصلا این کی بود زنگ زده بود ؟

_قضیه اش طولانیه.

_خب میخوام بشنوم.

_من توی یه رستوران کار میکردم به عنوان یه پسر کر و لال ،پیک موتوری بودم و گارسون ، شیفتی کار میکردم مجید هم همکارمه...الان کنجکاویتون رفع شد ؟

یه حس ناباوری تو چشمای مهرزاد احساس کردم.

مهرزاد_گفتی فردا میری رستوران؟

_اره چطور؟

_خودم فردا میبرمت.

_لازم نکرده شما منو ببری خودم پا دارم میرم.

مهرزاد_گفتم خودم میبرمت، حرفیم نباشه.

پا شد و رفت،منم مثل جوجه اردک زشت دنبالش راه افتادم.

بعد صرف شام خواستیم بریم خونمون که با اصرار عمو و زنعمو موندگار شدیم.

زن عمو_شورا جان تو بیا پیشه خودم بخواب عموت تو پذیرایی میخوابه.

_نه زنعمو جان شما راحت باشین من اینجا رو کاناپه میخوابم.

دستمو کشیدم روی کاناپه یه فشار کوچولو هم بهش دادم و گفتم:اتفاقا خیلیم نرم و راحته.

همه قانع شدن عمو و زنعمو رفتن اتاق خودشون و بابا ومامان و پویانم اتاق مهمان ، مهرزاد هم از همون اول تو اتاق خودش بود. همه رو با چشمام بدرقه کردم و دراز کشیدم روی کاناپه، واقعا هم برای منی که حتی روی سرامیک های رستورانم خوابم می برد اینجا برام حکم پر قو رو داشت.

ولی فکر و خیال نمیزاشت بخوابم اونقدر این پهلو اون پهلو شدم دیگه واقعا پهلو هام بی حس شدن.

اروم از جام بلند شدم تا که یه آبی بخورم بلکه خوابم ببره.

آهسته به طرف آشپز خونه رفتم آب رو توی لیوان ریختم یکم مزه کردم، گرم بود همون آب رو برگردوندم توی ظرفشویی همون لیوان رو گرفتم زیر آب سرد کن ، انقد آبش خنک بود که سردیش رو زیر پوست دستم احساس کردم.

خواستم آب رو بخورم که دست زمخت و بزرگی دور دستم که لیوان توش بود گره شد.

از پشت چسبید بهم و از بین دندوناش غرید:

_چرا با سر و صدات نمیزاری بخوابیم؟!

از ترس به سکسکه افتادم وبا لکنت گفتم :

_م من هم چین ن ن قصدی رو نداشتم.

واقعا ترسیده بودم.

لیوان رو از دستم گرفت و یه نفس محتوایی داخلش بود رو خالی کرد و گفت:

_کم سر و صدا کن.

به همین آسونی اومد زهره منو ترکوند و رفت.

دوباره لیوان رو شستم و داخلش رو پر آب کردم اینسری با خیال راحت خوردم و رفتم خوابیدم.

صبح زود بیدار شدم رفتم طرف اتاق مهرزاد، هیچ کسی جز من بیدار نبود یه جوری کم خوابی عادتم شده بود.

در اتاق رو باز کردم و رفتم تو، مهرزاد طاق باز با بالا تنه لخت خوابیده بود. آروم زدم رو کتفش گفتم:

_نمیخوایی بیدار شی؟

اصلا انگار با اون نبودم ادامه دادم:

_هی با توام زود باش بیدار شو میخوام برم.

دستمو پس زد و پشتش رو کرد بهم و به خوابش ادامه داد.

_بدرک بیدار نشو خودم میرم.

پشتم کردم بهش خواستم برم که از پشت دستم رو گرفت....

برگشتم سمتش .

مهرزاد با چشم های نیم باز نگام میکرد با صدای گرفته گفت:

مهرزاد_ وایسا باهات میام.

سرمو تکون دادم و رفتم اتاق مهمون به مامانم گفتم که میرم رستوران.

از اتاق اومدنی بیرون با مهرزاد مواجه شدم بهش گفتم:

_میشه بری از اتاق مامان و بابات لباس های منو بیاری؟

_خب خودت برو مگه من نوکرتم.

_خجالت نمیکشیدم قطعا به شما نمیگفتم .

_باشه حالا خانم خجالتی میارم برات.

سرش رو مثل چیز انداخت پایین و رفت اتاق لباسام رو آورد داد دستم زیر لب تشکر کردم.

زود مانتوم رو به تن کشیدم و دنبال مهرزاد راه افتادم.

سوار ماشینش شدیم، تو راه پرسید آدرس بده منم آدرس خونه رو دادم.

مهرزاد_من اونجایی که میگی رو نمیشناسم.

_خب معلومه نمیشناسی! برو من راهنماییت میکنم.

تا خونه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد، تا رسیدیم خونه.

_همینجا نگهدار الان میام.

_اینجا کجاس؟

:_خونمون.

_چرا اومدیم خونتون؟ مگه قرار نبود بری رستوران؟

به خودم اشاره کردم و گفتم:لابد با این تیپ برم؟

سرش رو تکون داد منم زود رفتم کارای لازم رو انجام دادم.

بخاطر این که یکم موهام بلند شده بود ، مجبور شدم خودم با ماشین بزنم یکم طول کشید.

کتونی هامو زود پام کردمو رفتم تو ماشین نشستم.

مهرزاد با تعجب بهم نگاه میکرد و هیچی نگفت منم آدرس رستوران رو دادم.

خیلی خوشحال بودم که دیگه نیاز نیست برم رستوران نه به خاطر کارش و خسته گیش فقط بخاطره این که قرار بود از این لنز مزخرف خلاص بشم.

با رسیدن به رستوران گفتم:

_میخوایی بیایی تو؟

_آره خب پس برای چی اومدم؟

_باشه پس سوتی نده اسمم آشوره، کر و لالم تو هم پسر عموی منی که تازه از خارج اومدی و شرکت داری منو میخوایی ببری اونجا فهمیدی؟

_اره، پیاده شو.

با استرسی که داشتم وارد رستوران شدم.

با دست لرزون نگاهی به اطراف کردم.

مهرزاد پشتم وایستاده بود، توی گوشم گفت:چرا نمیری تو؟

با این حرفش به خودم اومدم و به سمت صندق رفتم، پشت میز رسول بود.

کاغذ رو از جیبم در آوردم و نوشتم:

حاجی اومده؟

رسول سرشو تکون داد و گفت :اره پیشه پای شما اومد.

نگاهی به مهرزاد کردم و راه افتادم به طرف اتاق حاجی.

در رو زدم و با اجازه حاجی در رو باز کردم، کنار رفتم تا اول مهرزاد بره تو بعد پشت سرش منم رفتم تو.

حاجی با مهرزاد سلام و احوال پرسی کرد.

مهرزاد کل ماجرایی که تو ماشین گفته بودم رو به حاجی گفت.

حاجیم رو به مهرزاد گفت:کار بسیار خوبی میکنی ، دست فامیلت رو میگیری هزار برابر ثوابش از غریبه بیشتره.

بعد دستش رو زد رو کتفم و گفت : آقا آشور دلمون برات تنگ میشه دیگه نری حاجی حاجی مکه ، گاهی بیام یه سری هم به ما بزن.

از روی خجالت و عذاب وجدان اصلا نمیتونستم توی چشمایی حاجی نگاه کنم.

دیگه نمیتونستم این فضا رو تحمل کنم ناخواسته چشمام پر شد زود از اتاق زدم بیرون ، رفتم توی رختکن گوشه ای مثل جنین توی خودم جمع شدم.

اشک ها دونه دونه افتاد روی گونه ام،اروم زیر لب زمه زمه میکردم :من مقصر نیستم، من تقصیری نداشتم خدایا منو ببخش، منو ببخش.

بلند شدم برم بیرون که دستم کشیده شد

برگشتم دیدم مجیده...

مجید_پسر چطوری؟نیستی، کجا بودی؟

سرم رو انداخته بودم پایین و هیچ تمایلی نداشتم بهش نگاه کنم گریه کردن و لنز،میدونستم که نمای وحشتناکی رو به چشمام دادن.

به زور دستمو کشید سمت سکو و نشست.

مجید_دختر خاله ام که یادته؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم.

مجید_داره طلاق میگیره یارو یه زن صیغه ای داشته.

چیزی نگفتم ، یعنی نمیتونستم بگم

دستشو گرفتم و رفتم به سمت در خروجی مهرزاد کنار صندق ایستاده بود ، اهمیت ندادم و از کنارش رد شدم.

از پشت صدام کرد ایستادم ولی برنگشتم.

دوباره راهم رو ادامه دادم.

مهرزاد سد راهم شد ، نگاهی به مجید کرد و چشمش خورد به دست های گره شدمون و گفت:کجا میری؟

زمزمه کردم: الان میام.

سریع رد شدم ازش .

مجید_آشور داری کجا میری؟

به پشت رستوران رسیدیم، دستش رو ول کردم و به چشماش زل زدم.

آشور_مجید من بی گناهم

چشمایی مجید متعجب شد و فقط نگاه میکرد!

شوک شد با لکنت گفت: تو کی هستی ؟

چشمام پر اشک بود، محکم فشار دادم

آب بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:مجید بخدا مجبور شدم دروغ بگم!

مجید_یعنی چی مجبور شدی؟کی مجبورت کرده بود؟ واسه خودم متاسفم واسه فکرهایی که در موردتت کرده بودم، چرا نمیشه تو این زمونه به کسی اعتماد کرد؟

_مجید زود قضاوتم نکن، اصلا اونجوری که تو فکر میکنی نیست، بشین حالا توضیح بدم برات.

_چیو میخوایی توضیح بدی ؟ اینکه راحت میتونی سر آدما کلاه بزاری رو؟

_مجید گفتم بشین برات توضیح بدم اگه من عذاب وجدان نداشتم هیچ وقت نمی اومدم سراغت بعدشم من سر کی کلاه گذاشتم؟ فقط جنسیتمو مخفی کردم.

مجید نشست و گفت: میشنوم تعریف کن.

تمام اتفاقاتی که افتاده بود رو براش تعریف کردم.

با بهت نگاهم میکرد.

مجید_آشور واقعا نمیدونم چی بگم، معذرت میخوام ازت تو چطور تونستی با این سن کمت این همه درد رو تحمل کنی؟

شورا_اولن آشور نه و شورا ، بعدشم هنوز برای تو تعریف کردم ولی لحظه به لحظه اون حرفا رو من زندگی کردم، خراب شدم و دوباره از نو ساختم.

نگاهی به ساعت کردم و گفتم: پاشو که حسابی دیر شده، دیر بری احمد میتوپه بهت.

خندید و گفت: باشه میرم ولی خیلی خوشحالم که کر و لال نیستی.

منم جواب خنده اشو با یه لبخند دادمو گفتم: منم برای تو خوشحالم که داری به عشقت میرسی.

دستی تکون داد و رفت.

منم رفتم و سوار ماشین مهرزاد شدم.

آرنجش رو گذاشته بود روی پنجره و با دستشم رو پیشونیش رو می خاروند

از فرصت استفاده کردم و به کمک آینه سایه بان لنز و از چشمام بیرون اوردم.

داخل چشمام پر شده بود از رگه های قرمز یکم ماساژ دادم ماشین به راه افتاد.

مهرزاد_اون پسره کی بود؟

از سوال بی مقدمه مهرزاد تعجب کردم

پرسیدم: چطور؟

مهرزاد_سوال رو با سوال جواب نده، پرسیدم کی بود؟

شورا_یکی از همکارام، مجید.

مهرزاد_میدونه دختری؟

شورا_نمیدونست، ولی امروز گفتم بهش.

برگشت نگاهم کرد، منم نگاهش کردم

خیره چشمام بود.

مهرزاد_چرا لنز گذاشتی ؟

خندیدم و گفتم:لنز نزاشتم در واقعه لنزم رو در اوردم.

هیچ حرفی نزد.

شورا_اگه زحمتی نیست منو ببر خونمون.

مهرزاد_باشه.

تا رسیدن به خونه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.

با یه خداحافظی ازش جدا شدم.

مامان و بابا اومده بودن خونه.

مامان_شورا عزیزم زن عموت گفتش امشب میان برای خواستگاری آماده باش.

پوز خندی زدم و رفتم به طرف اتاق، نمیتونستم گریه نکنم بغض داشت خفه ام میکرد، با خودم گفتم :خدایا چرا من مثل بقیه نیستم؟ چرا انقد زندگی منو به چالش میکشونی.

روی زمین دراز کشیدم و به خودم گفتم:شورا قوی باش یه روز خوب هم برای تو میرسه محکم باش تو دختر روز های سختی مبارزه کن نزار زندگی شکستت بده.

با روحیه ای که داشتم بلند شدم و یکم به کار های خونه رسیدم.

مامان_شورا لباس خوب داری؟

توی لحنش نگرانی موج میزد.

لبخند زدمو گفتم:آره مامان جان میبینی که دارم، مگه جلوت لخ*ت وایسادم؟

_شورا تو هم یه چیزایی میگیا عزیزم لباس شیک برای جلو مهمونا، نا سلامتی شب خواستگاریته.

شورا_مامان نگو هی خواستگاری، خواستگاری، بدم میاد هی میگین، خودتونم میدونید این یه حکم ، یه قرار داد دو سر برد، نمیشه اسمش رو گذاشت خواستگاری.

مامان سکوت کرد و چیزی نگفت.

رفتم توی اتاق تا آماده بشم، کیف آرایشی مامان رو باز کردم تا کمی به خودم برسم.

رژ لب کالباسی رو برداشتم و خواستم به لبم بکشم، از آینه زل زدم به خودم داشتم چیکار میکردم، برای کی دارم آرایش میکنم؟ برای زندگی تباه شدم؟

همون رژ رو برگردوندم سرجاش.

یه مانتو مشکی پوشیدم با یه شال سفید.

توی آینه به خودم نگاه کردم، کاملا از خودم راضی بودم .

زن بودن خیلی قشنگه ، چیزی که یه شجاعت تموم نشدنی میخواد یه جنگی که پایان نداره خیلی باید بجنگی تا بتونی بگی وقتی حوا سیب ممنوعه رو چید گناه به وجود نیومد اون روز یک قدرت باشکوه متولد شد که بهش میگن نافرمانی.اگر زن بخواد دنیا رو نابود میکنه و اگر بخواد میسازه و من زنی بودم از جنس سازش.

به طرف حال رفتم همه چیز رو از نظر گذروندم حال با یه فرش کوچیک و چند بالشت و پتو که روی زمین پهن بود آراسته شده و آشپز خونه هم با یه اپن سنگی از حال جدا شده بود که به زور توش یک اجاق گاز و یخچال جا میشد، حتی توی خونه ظرفشویی هم نداشتیم و من مجبور میشدم ظرف ها رو ببرم و توی حیاط بشورم، یاد روز های سرد زمستون افتادم که توی حیاط می نشستم و ظرف و لباس ها رو می شستم اگر چه

این دو سال خیلی سختی کشیدیم ولی راضی بودم، من خیلی تغییر کرده بودم و این تغییرات رو دوست داشتم، مشکلم فقط با این حکم پدر بزرگ بود.

با صدای زنگ در به خودم اومدم. پویان رفت تا در رو باز کنه.

زنعمو و عمو با خوش روی وارد شدن، باهاشون روبوسی کردم و مهرزاد با قیافه عبوس و گرفته اومد تو و سبد گل رو به طرفم گرفت و رفت نشست پیش عمو،

عمو از وقتی نشسته بود داشت خونه رو بر انداز میکرد.

بابا، با یه سرفه مصلحتی سر صحبت رو باز کرد.

بابا_چیه داداش به چی نگاه میکنی ؟ دیدن خونه زندگی من اینقدر برات تعجب آوره؟

عمو سرش رو پایین انداخت و گفت: اصلا فکرش رو نمیکردم که توی این وضعیت باشی.

بابا_بگذریم برادر من الان که وقت این حرفا نیست الان باید بشینیم و در مورد این دوتا جوون حرف بزنیم.

عمو ارسلان_اره موافقم ولی داداش من مجبورم بعضی حرفا رو بزنم از من هم ناراحت نشین چون مهرزاد اصلا حاضر نبود امشب بیاد من بهش قول دادم همه ما شرایطش رو درک میکنیم.

بابا سرخم کرد و دستی به گردنش کشید .

بابا_درسته، ولی ما هم شرط خودمون رو داریم، خودتونم خوب میدونید اگه وضعیتم اینجوری نبود عمرا میزاشتم شورا وارد این بازی بشه.

عمو_میدونم، میدونم ولی شرایط مهرزاد با شورا فرق داره، اون نامزد داره.

بابا_بنظر من بچه ها خودشون برن در این مورد حرف بزنن زندگی خودشونه تا اینجاشم زیادی دخالت کردیم، دخترم پاشو.

با حرف بابا بلند شدم، پشت من مهرزاد بلند شد و رفتیم حیاط، کنج حیاط جلو شیر آب دوتا چهار پایه کوتاه بود رفتم اونا رو برداشتم و یکیشو دادم دست مهرزاد و روی اون یکیم خودم نشستم.

شورا_خب آقای سرابیانی منتظرم؟

مهرزاد با چند سرفه گلوش رو صاف کرد و گفت:حرفایی که میخوام بهت بزنم به نفعه هر دومونه، پس لطفا خیلی دقیق به حرفام گوش کن، من میخوام یه قرار داد تنظیم کنم که شرایط باهم زندگی کردمون رو توش بنویسم.

شورا_خب؟!

مهرزاد_میشه یه کاغذ و قلم بیاری؟

سری تکون دادم و به طرف اتاق رفتم از ته کیفم یه خودکار آبی کشیدم بیرون و یه ورق هم از وسط دفتر پویان پاره کردم،رفتم حیاط و اونا رو دادم دستش و کنارش نشستم.

شروع کرد به نوشتن، بالای صفحه اسمامون رو نوشت بعدش نگاهش رو چرخوند طرفم و گفت:اول من شرط های خودمو مینویسم ،بعد هم تو شرط های خودت رو بنویس. اوکی؟

با سر تایید کردم و شروع کرد به نوشتن.

مهرزاد_اولین گزینه اینه که نباید عاشقم بشی و تو ناخودآگاه خودت فکر کنی چون داریم ازدواج میکنیم حسی بهت دارم.

با این حرفش آتیشی شدم، توی دلم هزار بار به فرهاد(رفیق بابا)لعنت فرستادم همه این خورد شدن ها تقصیر اونه اگه وضعیت ما مثل قبل بود عمرا به این ازدواج تن میدادم!

شورا_آقای به ظاهر محترم احترام خودتو نگهدار منم با دمم گردو نمیشکنم اگه توی جهان یکی من بودم و یکی تو عمرا حاضر میشدم که باهات ازدواج کنم، فهمیدی؟

مهرزاد صورتش مثل گوجه قرمز شد.

دندون هاشو روی هم فشرد و انگشت اشارش رو به سمتم گرفت و گفت:

مهرزاد_ببین کوچولو الان ۱۰۰ تا دختر دارن بهم التماس میکنن تا گوشه چشمی بهشون داشته باشم ولی تو اومدی اینجا بهم زبون درازی میکنی؟

اخمام رو تو هم کردم و گفتم:آروم تر جناب سرابیانی من نه بچم و نه کوچولو اصلانم از این الفاظ خوشم نمیاد.

مهرزاد از جاش بلند شد و توی حیاط قدم میزد دستی به موهاش کشید و این باعث جذابیتش میشد.

مهرزاد_من اینجا برای جنگ نیومدم، هیچ میلیم ندارم با تو یکی به دو کنم پس لطفا بزار ادامه اشو زودتر بنویسم.

اومد باز نشست سر جاش و ادامه شرط ها رو نوشت:

_بعدم اینکه سر یک سال طلاق بگیریم همین اولشم حق طلاق رو میدم به تو،

توی کار های من دخالت نمیکنی،خب الان تو شرط هات رو بگو.

شورا_من برای کنکور میخونم و چند ماه دیگه امتحان دارم نمیخوام ذهنم درگیر باشه بعد عاشقم نمیشی اون یه سال نمیشه یک سال و یک روز، روم غیرتی نمیشی که اصلا حوصله این یه مورد رو ندارم، نوک انگشتتم بهم نمیخوره و تمام.

مهرزاد_من مشکلی با هیچ کدوم از شرط هات ندارم ولی در مورد آخری اینو بگم که من اصلا به جنس مخالف دست نزدم، خیالت راحت باشه.

باتعجب گفتم: مگه میشه؟ پس چه جوری نامزدی! باورم نمیشه.

مهرزاد_باورت بشه چون دلیلی نداره بهت دروغ بگم حالام پاشو بریم الانه که فکر بد راجع بهمون کنن.

سرم رو تکون دادم و پشت سرش رفتم داخل خونه.

عمو اینا یه چایی خوردن و عزم رفتن کردن بعد بدرقه کردن رفتم توی اتاق و خودم رو توی لحاف تشک گره کردم، خیلی افسوس میخوردم که دارم عقد میکنم ولی شور و شوق ندارم ولی دیگه هیچ چیزی برام اهمیت نداره به این فکر میکردم که از یه جایی به بعد ما بزرگ نمیشیم پیر میشیم از یه جایی به بعد آدم دیگه خسته نمیشه می بره، از یه جایی به بعد دیگه تکراری نیستی زیادی هستی، از یه جایی به بعد دیگه ناراحت نمیشی بی تفاوت میشی، از یه جایی به بعد خوشحال نمیشی بی احساس میشی، اون یه جا، اون نقطه در هر انسانی کاملا متفاوت و اون نقطه در زمان من همین الان بود. هیچ حسی به هیچ چیزی ندارم، احساس سرخودرگی میکنم، زجر میکشم و دم نمیزنم، از کی من اینقدر از خود گذشته شدم؟

نمیدونم کی خوابم برده بود که با صدای ساعت کوکی بلند شدم، چند لقمه نون پنیر خوردم و رفتم آماده بشم تا مهرزاد زیاد دم در معطل نشه، دوست نداشتم با اون تیپ و ماشین حسرت بندازه تو وجود جوان های محل، اکثر لباسام مشکی بود و مجبور بودم با همونا سر کنم، دو تا شال رنگی داشتم سفید و قرمز، شال قرمز رو سرم کردم خیلی بهم می اومد، بلافاصله صدای زنگ در بلند شد.

تند کتونی هام رو پام کردم و رفتم در رو باز کردم.

مهرزاد رو به روی درمون کمی با فاصله نگهداشته بود.

بچه های محل ردیف شده بودن جلو دیوار و با دهانی باز به ماشین مهرزاد زل زده بودن، زنان همسایه هم زیر چشمی ما رو نگاه میکردن و توی گوش هم پچ پچ میکردن.

بدون حرف سوار ماشین شدم، مهرزاد اومد نشست و ماشین رو به طرف آزمایشگاه هدایت کرد.

صدای زنگ گوشیم بلند شد نگاهی به گوشیم انداختم ماهان بود.

شورا_بله

ماهان_شورا تموم کن این بازی رو مگه تو منو نمیخواستی؟ خب الان میگم منم تو رو میخوام از هر لحاظی حمایتت میکنم بخدا نمیزارم توی زندگیت کمبودی احساس کنی.

شورا_تو یه روزی برام جنس گرونه بودی ولی الان حراج زدمت.

ماهان_شورا این حرفا چیه؟ دل منو به آتیش نزن ببین من الان خیلی پشیمونم. چیکار کنم برگردی؟

شورا_دیگه خیلی دیره، دیره یه دقیقه و یه ساعت و یه ماه نیست. دوساله، این دو سال که بهت احتیاج داشتم کجا بودی؟

نگاهی به مهرزاد انداختم و گفتم: من الان دیگه متاهلم دوست دارم مزاحمم بشی پسر خاله.

و گوشی رو قطع کردم و گذاشتم توی جیبم.

مهرزاد بی مقدمه پرسید: چرا با ماهان ازدواج نکردی؟

شورا_ماجراش خیلی طولانیه، فقط همین رو میگم که من دو ساله ماهان رو ندیدم، ابراز علاقه کردنشم مربوط به همین چند روزیه که دیدمش.

فقط سرش رو تکون داد و چیزی نگفت.

چند روز بعد...

توی این چهار روز بابا یه خونه جدید خرید،یه خونه ای که بهتر از خونه قبلیمون بود.مامان در تکاپوی خرید لوازم خانگی بود و بابا هم میخواست شرکتش رو زنده کنه، خوشحالی پویان هم که وصف نشدنی بود.

تنها قربانی من بودم، ولی با دیدن خوشحالی خانوادم منم لذت میبردم،

قراره سه روز دیگه مراسم عقدمون باشه.

یک ساعت دیگه مهرزاد میاد دنبالم تا بریم خریدای عقدمونو بکنیم.

این چیزا برام خیلی مسخره میومد با این که میدونستن زندگی ما پایدار نخواهد بود ولی همچنان روی رسم و رسموشون پا فشاری میکردن.

چند دست لباس جدید خریده بودم که از میون اونا یه مانتو خردلی با یه شلوار سفید و کیف و کفش مشکی انتخاب کردم و در آخر شال هم رنگ مانتو سرم کردم و رفتم توی حیاط قدم‌بزنم، پشت ساختما یه محوطه سر تا سر چمن بود با درختای چنار، سه تا نیمکت از اونایی که تو پارک ها میزارن داشت که با فاصله زیاد از هم قرار گرفته بودن، روی یکیش نشستم همون لحظه صدای مهرزاد اومد: مهرزاد_زن عمو به شورا بگو بیاد.

مامان_وا پسرم شورا همین الان اومد بیرون .

_کو پس چرا من ندیدمش.

رفتم جلو گفتم : من اینجام بریم،از مامان خداحافظی کردم و سوار ماشین شدیم.

رفتیم تو یه پاساژ خیلی شیک مهرزاد ایستاد و گفت:اول بریم طلا بخریم ؟

سرمو تکون دادم و رفتیم سمت مغازه لوکس طلا پامون به مغازه نرسیده بود که زنگ گوشی مهرزاد بلند شد از روی کنجکاوی نگاهی به صفحه گوشیش انداختم نوشته بود (شیدا شایان(

مهرزاد رو به فروشنده گفت :هر چیزی که تو عروسی لازمه به خانوم نشون بدین ، رفت بیرون و با گوشیش حرف زد.فروشنده اول حلقه ها رو اورد از بین اون همه زرق و برق یه حلقه ساده تک نگین برای خودم براشتم و یه حلقه ساده رینگی برای مهرزاد، بعد انتخاب حلقه فروشنده چند تا سرویس برام اورد.

چشمم افتاد به سرویس ظریف و خوشگل اونم انتخاب کردم و بلاخره مهرزاد اومد.

همشو حساب کرد و رفتیم سراغه بقیه خرید ها که تا شب طول کشید، با خستگی تموم نشستم توی ماشین، با راه افتادن ماشین چرخیدم سمت مهرزاد و گفتم:چرا انقد عجله داشتن برای عروسی، الان من هیچ جهازی ندارم.

مهرزاد همونطور که به جلو نگاه میکرد گفت: لازم نیست جهاز بیاری تو خونه همه چی داریم، اگرم خیلی اسرار داری پول جهازت رو بگیر و بنداز حسابت در آینده لازمت میشه. و دوباره اون پوزخنده تلخ اومد روی صورتش.

شورا_چرا در آینده لازمم میشه؟

مهرزاد_خب من جهاز نمیخوام ولی اگه بخوایی یکی دو ساله دیگه ازدواج کنی باید جهاز داشته باشی.

شورا_لازم نکرده شما به فکر من باشی.

رومو کردم طرف پنجره و به عابرین نگاه کردم و تا رسیدن به خونه هیچ حرف دیگه ای بینمون رد و بدل نشد.

روز عقد

صبح به زور چشمام رو باز کردم و با چشمایی که یکیش باز بود یکیش بسته نگاهی به ساعت انداختم عقربه درست روی ده بود، چشمام رو کامل باز کردم و داد زدم: یا خدا دیرم شد.

بدون هیچ مقدمه ای رفتم توی حموم با وسواس زیاد خودمو تمیز شستم، اومدم بیرون موهام رو سشوار زدم و روی صورتم ماسک زدم یکم که گذشت همه کارم رو هم انجام دادم حاضر شدم و رفتم پایین تا ناهار بخورم.

مامان تا منو دید افتاد به جونم که خیلی سر به هوایی همه آماده ان.

دستم رو گذاشتم روی شقیقه ام گفتم :مامان بخدا خیلی خستم لطفا ناهارمو بده من برم.

مامان چپ چپ نگاهم کرد و گفت:بیچاره مهرزاد چی بکشه از دست تو بچه ام یه ساعته منتظر توعه.

صبر کن ناهار رو بکشم باهم بخورین و برین.

از همون جا داد زد: مهرزاد پسرم بیا ناهارتون رو بخورین و برین دیرتون شد.

مهرزاد اومد و رو به روی من نشست و اصلا نیم نگاهی به من نکرد.

مامان غذامون رو کشید، زیر چشمی هی به مهرزاد نگاه میکردم اخم غلیظی روی پیشونیش بود از ترس هیچ صدایی ازم در نیومد حتی موقعه سوار شدن به ماشینش و حتی موقعه پیاده شدن هیچ حرفی نزد اونقد بد رانندگی میکرد که حالت استفراغ بهم دست داد ولی باز هیچی نگفتم.

آرایشگر آشنای عمه عاطی بود و حسابی تحویلم گرفت از تعریف های آرایشگر فهمیدم که دوست دوران مدرسه عمه بوده.

با سکوتی که بینمون بود منم رفتم توی فکر، تصمیم گرفتم از این عروسی لذت ببرم تجربه به من نشون داده اگه بخوام میتونم از همه چیز در هر حالتی لذت ببرم.

آرایشگر_شورا جان آرایشت تموم شد، پاشو خودتو توی آینه ببین.

بلند شدم خمیاز کشیدم و چشمام رو محکم روی هم فشار دادم.

آرایشگر_عه اونجوری نکن خراب میشه آرایشت.

سری تکان دادم و چرخیدم به طرف آینه.

مات خودم شدم، تا حالا خودمو اینجوری ندیده بودم البته تا به الان اصلا آرایش نکرده بودم حسابی تغییر کرده بودم. با کمک شاگرد آرایشگر لباس عروس رو تنم کردم آرایشگر نگاهی به موهام کرد و گفت: با این که نمیشه شنیون کرد یه کلاه گیس مشکی بلند گذاشت رو سرم و یه تور بلند هم روش نصب کرد...

شاگرد آرایشگر با صدایی جیغ جیغوش داد زد: فرانک جون داماد اومده دنبال عروسش.

یکم بعد صداش واضح تر اومد و ادامه داد: حالا میدونی طرف کیه؟

فرانک_کیه؟

_همون فوتبالیست که توی تیم ملی هم هس، مهرزاد سرابیانی.

فرانک هم با حرفای شاگردش نگاهی بهم کرد و گفت: خوب چیزی تور کردی.

اول نگاهی به شاگرده انداختم و بعد سرمو چرخوندم سمت فرانک جون و گفتم: همچین مالیم نیست، پسر عمومه.

شاگرد_میگم حالا ، این بازیکن و بازیگرا از تیر و طایفه خودشون میگیرن کی میاد سراغ ما معمولیا.

شورا_حالا خیلی دلت میخواد یه چیزیم روش میدم بردار.

از فرانک تشکر کردم و از آرایشگاه اومدم بیرون، فیلم بردار اومد پیشوازم و همه ژست ها و حرکات رو بهم یاد داد.

از پله ها که اومدم پایین از پشت مهرزاد رو تشخیص دادم، به امر فیلم بردار باید روی شونش دست میزدم و اونم برمیگشت سمتم.

نزدیکش شدم، بوی ادکلن تلخی که زده بود منو مست کرده بود.

دستهام به لرزه در اومد، جرعت دست زدن بهش رو نداشتم ولی وقتی اخم فیلم بردار رو دیدم حرفام رو توی سرم هوجی کردم(شورا از زندگیت لذت ببر). آروم روی شونش دست زدم و به طبع فیلم بردار مهرزاد برگشت به سمت من.

مات شده بود توی چشماش برق تحسین رو میدیدم.

به خودش اومد و آرام لب هاش رو تکون داد: بریم.

نه دستم رو گرفت و نه لباسم رو سرش رو پایین انداخت و به طرف ماشینش رفت و منم دنبالش راه افتادم واقعا راه رفتن با این کفش ها و لباس برام خیلی سخت بود.

به هر سختی که شده توی ماشین جا گرفتم، مهرزاد با یه تیک آف به راه افتاد.

همون جور که جاده رو نگاه میکرد منو مخاطب قرار داد و گفت: امشب حواست به حرکاتت باشه من حوصله ناز و عشوه ندارم.

چشمام رو تا آخرین حد باز کردم گفتم: من کی برای تو عشوه اومدم؟

مهرزاد_کلی گفتم بعد نگی که عروسیمو خراب کردی.

شورا_عروسی؟ یه پوزخند صدا دار زدم و ادامه دادم: من اصلا تصور نمیکنم که عروس مجلس امشب منم حرکات منم به هیچ کسی مربوط نیست کلی میرقصم و حال میکنم.

مهرزاد دستاشو مشت کرد و گفت: از کلمه مربوط نیس برای من استفاده نکن خوشم نمیاد میره رو عصابم.

اخم کردم و بهش توپیدم: ما هیچ نقطه روشنی نداریم پس بهتره با من حرف نزنی.

مهرزاد_تو خیلی.

دستشو روی فرمون محکم کوبید و با صدای بلند گفت: به من امر و نهی نکن چیکار کنم، چیکار نکنم به نفع خودته به حرفم گوش کنی وگرنه بد میبنی.

برگشتم سمتش تا جوابشو بدم بلند تر از قبل داد زد:

مهرزاد_شورا با من یکی به دو نکن بخدا همینجا یکی میزنم تو دهنت لال بشی.

دیگه سکوت کردم، گاهی سکوت کردن بلند تر از هر فریادیه.

رسما دیونه بود، خدا رو هزار بار شکر کردم که من واقعا زن این دیونه نیستم.

رسیدیم به باغ، پام که به سن رسید شروع کردم به قر دادن.

مهرزاد هم با دوست دخترش سپیده هی پچ پچ میکردن منم اصلا آدم حسابشون نمیکردم والا آخه به من چه ولی ماهان از این فرصت استفاده کرد و اومد سراغم

دم گوشم گفت: شورا از این برای تو شوهر در بیا نیس بیا این غد بازی رو همینجا تمومش کن.

برگشتم سمتش و با خنده شونه هامو انداختم بالا و گفتم: برام مهم نیست ماهان.

ولی مگه ماهان دست بردار بود، تا آخر مهمونی همون جور تو گوشم وز وز میکرد و منم بیخیال عالم بودم و فقط میرقصیدم، خیلی خوش گذشت.

آخر سر مامان و بابا اومدن سمتمون، مامان هم منو بوس کرد هم ماهان رو ولی یهو ماهان قرمز شد دوید سمت ته باغ مامان با تعجب پرسید :این چش بود؟

شورا_احتمالا زیادی رو کرده یکم ماست میخوره خوب میشه.

بابا اومد جلو تر و رو به من گفت: حالا اونا رو ولش کن باباجان دخترم منو مدیون خودت کردی بخدا قسم فقط قراره این یک سالی که قرار داد بستی یکم سختی بکشی البته مهرزادم پسر بدی نیست ولی باباجان قول میدم بعد طلاقت یه کاری کنم که شاهزاده انگلیسم پیش تو کم بیاره.

با این حرفای بابا دلم گرفت بغلش کردم، کنترل اشکام دست خودم نبود، همونطور با صدای بغض آلود گفتم: باباجون من توی دنیا هیچی نمیخوام دوسالی که شما نبودین بدترین مجازات من بود من نمیخوام شاهزاده بشم من فقط پدر میخوام باباجونم دلم برای صدا کردنت برای اخمو تخمت تنگ شده بود بابا جونم خیلی دوست دارم خیلی.

با احساس اینکه شونه های بابا داره میلرزه ازش جدا شدم نگاهش کردم داشت گریه میکرد دستشو گرفتم و گفتم: شورا بمیره برای گریه هات بابا، نبینم جلوی من بشنکی و دستش رو بوسیدم.

پویان هم اومد ازش خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشین مهرزاد از خسته گی زیاد پام گز گز میکرد همین که سوار ماشین شدم زود کفشامو رو در آوردم

تا رسیدن به خونه از مهرزاد صدا در نمی اومد مثل یه میت فقط خیره به مسیر بود، جلوی یه آپارتمان لوکس ترمز کرد.

با دهانی نیم باز نگاهم به نمای آپارتمان بود اگه بیرونش این ببین دیگه توش چیه.

مهرزاد_نمیخوای پیاده بشی؟

تند به طرف اتاقم رفتم و با یه دوش کل خسته گی و کوفتکیم از تنم اومد بیرون،

و با فکر به آینده به خواب رفتم

صبح با صدایی جارو برقی بیدار شدم با لباس خواب و موهایی ژولیده رفتم بیرون و صدام رو انداختم بالا سرم و گفتم :چه خبرته ناسلامتی خوابما کی اول صبحی جارو میکشه که تو دومیشی

با صدای زنی به خودم اومدم و چشمام رو باز کردم

زنی حدودا ۶۰ ساله تپولو با یه پیش بند و دستکش و کلاه جلو روم وایستاده بود و گفت:خانم تو رو خدا ببخشید فکر نمیکردم خواب باشین

یکی از ابروهامو دادم بالا و گفتم :شما؟

:_خانم من برای آقا کار میکنم

سر تا پاشو نگاه کردم و گفتم :گرمت نیس این همه خودتو پوشندی؟

:_نه خانم آقا یکم وسواسه باید رعایت کنم

آهانی گفتم و ادامه دادم : پس تو خونه رو تمیز کن من ناهار میزارم

با چشمایی متعجب بهم نگاه میکرد یهو به خودم شک کردم که چیزه بدی نگفته باشم

بهش گفتم:چیزه بدی گفتم؟

:_نه خانم ولی مگه شما خانوم این خونه نیستین ، نباید دست به سیاه سفید بزنید

با لبخند ازش پرسیدم :اسمتون چیه

گفت:سوری

گفتم:سوری خانم غذا پختن و خونه تمیز کردن ربطی به خانمی و غیر خانمی نداره ، خودشم دست پخت من عالیه مطمئنن پشیمون نمیشی اگه یه بار امتحان کنی.

باز سوری خانم داشت با تعجب نگام میکردم

گفتم:سوری خانم چرا اینطوری نگام میکنی؟

گفت:آخه فکر نمیکردم زن آقا مهرزاد اینجوری خوش اخلاق باشن ، چون...

رفتم وسط حرفش و گفتم:چون دوست دختراش بد اخلاق بودن فکر میکردی منم بد اخلاقم؟

:_نه خانم آقا هیچ وقت دوست دختر نداشته

این بار من تعجب کردم

:_یعنی چی دوست دختر نداشته ، یعنی تا حالا دختر نیومده این خونه؟

:_نه خانم من که اصلا ندیدم آقا با یه دختر حتی بخواد تلفنی حرف بزنه، حالا شنیدم نامزد داره ولی شمام نامزدی نمی اومدین که اینجا، پس آقا شمای که نامزدش بودین نمی آورده خونه اش دوست دخترشم نمیاره دیگه،

لبخندی زدم و فهمیدم سوری خانم منو رو با سپیده نامزد مهرزاد اشتباهی گرفته...

رفتم سمت آشپز خونه و خواستم برنج رو بشورم که سوری خانم از تو حال داد زد

:_خانم به اون دست نزنیدا!

همونجور مجسمه وایستاده بودم وسط آشپز خونه...

سوری خانم اومد ظرف برنج رو ازم بگیره کشیدم عقب ، رو بهش گفتم : چرا دست نزنم سوری خانم؟

:_اوا خدا مرگم بده خانم ناراحت شدین؟ بخدا تقصیر من نیس شما الان دستکش دستتون نیس بوی دستتون میمونه رو بزنج آقا حالش بهم میخوره نمیتونه بخوره

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:یعنی چی بوی دستم میمونه رو برنج مگه دستم بو میده ؟

سوری خانم گفت:آره خانم منم بار اول که اومدم فکر میکردم آقا الکی گیر میده ولی دیدم واقعا حالش بهم میخوره ، آقا فقط میتونن از دست مادرشو غذا بخورن...

تو دلم گفتم بدرک

ولی به سوری خانم لبخند زدم و گفتم :خب عزیزم منم همسرشم اگه از دست مادرش حالش بهم نخوره دیگه صد در صد از دست منم حالش بهم نمیخوره....

انگار تنوسته بودم سوری خانم رو قانع کنم

توی دلم هی مهرزاد بچه سوسول و لوس رو مسخره میکردم

آخه این چه وسواس مزخرفیه

بعد تموم شدن کارم رفتم زنگ زدم به مامان که گفتش شب همه جمع میشن خونه بابا تا ادامه وصیت نامه خونده بشه و بعد کمی احوال پرسی و نگرانی ها مادرانه گوشی رو قطع کرد

یه ساعت همونجوری خودمو با گوشی سر گرم کردم دیگه رسما داشتم از گشنکی میمردم رفتم تو آشپز خونه و برای خودم غذا کشیدم که از اون ور صدای سوری خانوم اومد

:_خانم ببخشیدا دارم فضولی میکنم ، نمیخوایین منتظر آقا بشین تا بیان با هم غذا تون رو بخورین ؟

:_نه سوری جون من خیلی گرسنه ام

نشستم تا غذا بخورم که زنگ در اومد سوری میخواست بره که گفتم تو به کارت برس من باز میکنم

در رو باز کردم و مهرزاد اومد تو من رو کاملا نادیده گرفت و بدون کلامی رفت ، وسط راه ایستاد و گفت:سوری خانم ناهارم رو آماده کن تا من لباسامو عوض کنم

سوری خانم اومد تا ناهارش رو بکشه نزاشتم

خودم غذا رو کشیدم و تزیین کردم و نشستم غذام رو بخورم ، مهرزاد هم اومد رو به روی من نشست و مشغول شد هر از گاهی زیر چشمی میپاییدمش ، مثل (چی)داشت با ولم غذاش رو میخورد ، هه سوری ساده بخاطر این الکی خودشو میپوشونه آخ بدم میاد از آدمایی فیس و افاده دار الکی میگه وسواس دارم اون زن بیچاره رو هم اذیت میکنه.

بلند شد و موقعه خروج از آشپز خونه رو به سوری خانم کرد و گفت:دستتون درد نکنه سوری خانم ناهار امروزتون خیلی خوشمزه بود

سوری نگاهی به من کرد و بعد رو به مهرزاد گفت :آقا ، ناهار رو خانوم پختن

مهرزاد تند برگشت سمتم و انگشت اشاره ش رو گرفت طرف و گفت: تو که ، تو که دستکش دستت بوده آره؟

سرم رو تکون دادم و گفتم :نه

چشماش رنگ تعجب به خودش گرفت و با بهت گفت:امکان نداره ، پس چرا حالم بهم نخورد؟

شونه ام رو به معنی نمیدونم بالا انداختم ، مهرزاد هم دستی به موهاش کشید و خواست بره که گفتم:آهان اینو بگم تا یادم نرفته ، مامان برای شام دعوتمون کرده انگار قراره ادامه وصیت نامه رو بخونن

_مهرزاد:من نمیتونم بیام

:_وا چرا؟

:_من هیچ جایی نمیتونم غذا بخورم...

اینو گفت و تند از پله ها بالا رفت

دنبالش راه افتادم و در اتاقش رو زدم و بدون جواب رفتم تو

:_باید بیایی امشب رو اگه تو نیایی وکیل خان وصیت نامه رو نمیخونه ، بیا و این ماجرا رو کش نده

:_باشه ، ولی بعد شام میریم

بدون حرف از اتاقش اومدم بیرون

تا شب خودم رو با درسام مشغول کردم.

ساعت ۹ رفتم دم اتاق مهرزاد در رو کوبیدم و بلند گفتم بیداری؟

مهرزاد هم جواب داد:بیا تو

ولی من نرفتم از همون پشت در گفتم:آماده شو بریم

دیگه منتظر جوابش نموندم و رفتم تو اتاق تا آماده بشم

سر تا پا مشکی پوشیدم تو آینه به خودم نگاه کردم انگار که چهره واقعیم یادم رفته بود به دقت به ابرهام پلکام چشمام دماغم لبم نگاه کردم نمیشناختم خود واقعیم ، آشور رو بیشتر از این شورا دوست داشتم

ولی ته دلم میگفتم اجتماعم باعث شده من آشور رو بیشتر دوست داشته باشم ، آشور با اینکه لال بود ولی شجاعتش رو داشت بگه نه ولی شورا چی اگه میگفتم نه میگفتن ته دختر دار شدنم اینه ، مگه دختر پشته خانواده اش می ایسته الان شهروز به جای شورا یه پسر داشت به این روز نمی افتاد...

با ضربه در ، به طرف در رفتم مهرزاد هم مثل من سر تا پا مشکی بود

:_حاضری بریم؟

:_آره بریم

وقتی سوار آسانسور شدیم تا رسید به پایین مهرزاد چشم ازم بر نداشت

متعجب مونده بودم اینی که منو آدم حساب نمیکرد الان چیشده.

رفتیم سوار ماشین شدیم تا رسیدن به خونه بابا حرف نزدیم وقتی رسیدیم خونه همه جمع بودن و گله میکردن چرا زودتر نیومدین این وسط فکر کنم فقط زن عمو بود که دلیل نیومدنمون رو میدونست . بلا فاصله بعد ورود ما وکیل خان هم اومد.

طبق معمول همگی جمع شدیم ، من روی مبل دو نفره نشستم ، ماهان هم زودی اومد و کنار من جا گرفت ، آروم طوری که هیچ کسی نشنوه گفت:شورا این پسره اذیتت نکرد که؟

برگشتم سمتش و با اخم گفتم: تو چیزی که بهت ربطی نداره دخالت نکن ، بخاطر خودت میگما اینجوری ضایع نشو دیگه.

انگار که با اون نبوده باشم فقط لبخند زد.

وا این پسره دیگه رد داده. روم ، رو ازش گرفتم و به دور و اطراف نگاه کردم ، دیدم که مهرزاد دقیق زوم کرده رو منو ماهان. تا دید دارم بهش نگاه میکنم پوز خند زد و چشم ازم برداشت.

وکیل خان بابا رو به من و مهرزاد کرد و ازدواجمون رو تبریک گفت و بعد گفت که اگه همه حاضر و موافق باشن وصیت نامه رو بخونم . همه موافقیت خود رو اعلام کردن و وکیل با یه بسم الله شروع کرد

(بنام خدا)

این وصیت نامه رو کبیرخان سرابیانی در صحت عقلی می نویسد: من اموالم رو به چهار قسمت تقسیم میکنم . شهروز یک سهم ، ارسلان یک سهم ،عاطی یک سهم و مهرزاد و شورا سهم دیگر

خانه باغ روستا و ویلایی کوردان و تمام طلاهای خانم جان و سایل خونه تماما برای عاطی دخترم بقیه ارث بین شهروز و ارسلان به طور مساوی تقسیم بشه ، میمونه شورا و مهرزاد تمام عتیقه های زیر زمین برای اونا و دو تا قالیچه هست پشت اونا سند شالیزار توی گیلان به اسمشون.

والسلام و علیک

با تموم شدن وصیت نامه همه با ، رضایت به خونه هاشون رفتن.

دم رفتن زن عمو به همه گفتش که جمعه توی باغ برای من و مهرزاد پا گشا میگیره و همون جا همه رو دعوت کرد و باز هم اخم های مهرزاد رفت تو هم، سوار ماشین که شدیم مهرزاد باز با سرعت ماشین رو میروند و به صورت زیگ زاکی از بین ماشینا رد میشد ، واقعا داشت حالم بهم میخورد ، دیگه نمیتونستم تحمل کنم بلند داد زدم:آروم تر برو این چه وضعشه؟

:_هیس حرف نزن فقط

با این حرفش تا خونه دم نزدم، واقعا ازش میترسیدم اصلا رفتار عادی نداشت.

با رسیدن به خونه سریع رفتم تو اتاقم...

من همیشه عادت داشتم شبا موقعه خواب کل روز رو مرور کنم ، با مرور امروز تصمیم گرفتم دیگه زیاد نزدیک مهرزاد نشم ، کلا تو چشمش نباشم...

چشمام گرم شد و به خواب رفتم.

با احساس خشکی گلوم از خواب بیدار شدم ، متنفر بودم از این که وسط خواب نصف شب بیدار بشم، ولی این گلو و مثانه یه خواب کامل بهم بدهکارن . با این فکرا اروم اروم به سمت آشپز خونه میرفتم ، که متوجه مهرزاد شدم نشسته بود پشت اپن و داشت یه چیزی میخورد زود خودمو کشیدم پشت دیوار آشپز خونه ، الان من

چیکار کنم ، با یه تصمیم آنی به خود گفتم اصلا آدم حسابش نمیکنم ، رفتم توی آشپز خونه و بطری آب رو برداشتم و یه نفسه سر کشیدم گذاشتمش رو ظرفشویی و رفتم تو اتاقم تا ساعت ۷ خوابیدم ، ساعت ۷ با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم یکم به خودم رسیدم یه ست ورزشی سرمه ای و قرمز پوشیدم و رفتم به سمت پارکی که نزدیک خونه بود تا ساعت ۸ اونجا قدم زدم و رفتم نون سنگک و پنیر محلی خریدم و سمت خونه راهی شدم.

زود چایی رو آماده کردم و سفره رو چیدم تا نشستم دیدم . (از اون بالا کفتر میاید یک دانه پسر میایید) ...

مهرزاد زود اومد نشست سر سفره سریع یه لقمه گرفت و چپوند تو دهنش لقمه اشو قورت داد و گفت:منم چایی میخوام

از این مدلش خنده ام گرفته بود ولی یه زور خودمو نگهداشتم . رو بهش گفتم: چای آماده اس برو تو لیوان بریز و بیار بخور...

:_پاشو بیار زود باش دیرم شده پاشو پاشو.

دیگه مجبوری بلند شدم و یه چاییم برای اون ریختم، اومدم دیدم داره چایی منو میخوره ، با اخم بهش توپیدم:چرا داری چایی منو میخوری؟

:_خب چه فرقی میکنه تو اونی که دستت رو بخور...

:_فرقش اینه که اون دهنی من بود

یهو قیافه مهرزاد جدی شد

:_یعنی میگی من الان چای که دهنی تو بود رو خوردم؟

:_خب آره

:_پس چرا حالم بهم نخورد؟من چرا هیچیم نمیشه؟

:_یعنی چی حالت بهم نخورد؟یعنی میگی من حال بهم زنم؟

اخماش تو هم رفت و گفت:فراموشش کن

ساک ورزشیش رو برداشت و رفتم...

شرط می بندم که این سالم نیست صد در صد از نظر روانی یه مشکل حاد داره...

صبحونه رو که خوردم‌رفتم تو اتاق و تا خود شب درس خوندم ، با سوزش معده ام دست از درس خوندم کشیدم و رفتم سمت آشپز خونه تا یه چیزی بخوردم ، دیدم همه جا تمیزه و یه قابلمه استانبولیم رو اجاق بود حتما کار سوری خانمه چطوری اومده این همه کار کرده و من متوجه نشدم.

زود برای خودم یه سینی آماده کردم و غذا و آب و سالاد رو توش جا دادم و رفتم سمت اتاقم همونجا خوردم و خوابیدم....

چند روزیه زیاد از اتاق بیرون نمیرم ، با شک به رفتار های مهرزاد دیگه تو خونه هم راحت نیستم و هم حجاب میگیرم...

فقط خودم رو با درس مشغول میکنم که زیاد باهاش رو در رو نشم.

دیگه به زمان کنکور کم مونده بود.

ولی استرس من روز به روز بیشتر میشد

تصمیم گرفتم دیگه کمتر خودمو با درس مشغول کنم . ظهر ساعت ۲ بود و اون تایم اکثرا تو خونه تنها بودم رفتم توی سالن و سیستم رو باز کردم و یک آهنگ بندی پلی کردم شروع کردم به رقصیدن گاهی هم فاز خواندگی برمیداشتم و فکر میکردم یه خواننده معرفم و هزاران تماشاچی دارم ، با این فکر قهقه ام به هوا رفت .

که یهو متوجه شدم صدای سیستم کم شد

برگشتم پشتم و دیدم....

برگشتم پشتم و دیدم مهرزاد دستاشو تو بغلش گره زده و داره منو نگاه میکنه...

منم خواستم حرصشو در بیارم زود شالی که روی کاناپه بود رو برداشتم سرم کردم و پایینش رو محکم گره زدم...

:_حالا چرا حجاب گرفتی

:_به تو چه؟

:_مگه بهت نگفتم از کلمه به توجه خوشم نمیاد؟

:_به من چه که خوشت نمیاد

:_خب استفاده نکن

:_خوشم میاد استفاده کنم

:_باشه هر جور راحتی

رفت سمت پله ها ولی نصف راه برگشت سمتم و گفت:خیلی خوب میرقصی

و پوزخنده زننده رو صورتش نقش بست.

بی تفاوت رفتم سمت آشپز خونه و تصمیم گرفتم لازانیایی درست کنم...

وسایلاشو آماده کردم و حسابی پر ملاتش کردم و گذاشتمش داخل فر ، خودمم رفتم لباسامو عوض کنم.

بوی لازانیا کل خونه رو برداشته بود ، دلم نیومد تنهایی بخورم رفتم جلو در اتاق مهرزاد و محکم زدم به در و گفتم: پسر عمو ، پسر عمو

جوابی نشنیدم ، این بار بلند تر داد زدم : پسرعمو

مهرزاد یهو در رو باز کرد از ترس هین بلندی کشیدم ولی مهرزاد بی توجه گفت: چته دختر ، چه خبرته؟

هنوز که نفسم نیومده بود سر جاش ، دستم رو گذاشتم رو سینه ام و گفتم:بیا شام بخوریم سرد میشه

دیگه واینستادم و رفتم یه بشقاب پر برای خودم کشیدم ، مهرزاد هم اومد و با ذوق گفت :به به لازانیا ، از کجا فهمیدی من عاشق لازانیام؟

ابرو هامو رو انداختم بالا و گفتم:به زائقه شما نپختم خودم لازانیا دوست دارم

سرش رو تکون داد و مشغول شد...

اون شب هم گذشت...

و رسیدم به شب کنکور استرسم خیلی زیاد بود . دیگه از استرس واقعا به گریه افتاده بودم ، رفتم اتاقم و چمدونم رو باز کردم چادر نماز و سجاده ی که مامان برام خریده بود رو کشیدم بیرون و شروع کردم به نماز خوندن تو رکعت دوم در رو یکی زد یا سوری خانوم بود یا مهرزاد یکم که گذشت باز در زد

جوابی ندادم ، که صدای باز شدن در اومد هر کدوم بود الان دیگه منو دیده و رفته با خیالی آسوده نمازم رو ادامه دادم و به آرامش رسیدم سلام رو گفتم و سرم رو بلند کردم دیدم مهرزاد خیره به من دستش رو گذاشته زیر چونه اش و نگاه میکنه . با لبخندی که روی صورتم بود گفتم:چیه آدم ندیدی؟

مهرزاد که محو صورت و چادر نمازه من بود آروم گفت:فرشته ندیدم.

یهو به خودش اومد و با تپ تپه گفت : چیزه یعنی اومدم بگم فردا تنها نرو خودم میبرمت ، خدافظ...

زود رفت بیرون و در رو هم محکم بست...

رفتم توی تخت خوابم و ۱۰ تا صلوات فرستادم و عمیق به خواب رفتم...

با صدایی آلارم گوشی بیدار شدم و خاموشش کردم و گفتم یه پنج دقیقه هم بخوابم چشم هام رو باز کردم و دیدم بیست دقیقه خوابیدم زود با عجله لباسامو پوشیدم و بدو بدو رفتم دم در کفشامو بپوشم که صدای مهرزاد اومد

:_کجا با این عجله بیا صبحونه بخور.

تند گفتم:نه نه ، دیرم شده باید برم

مهرزاد اومد نزدیک و دستم رو گرفت برد روی صندلی نشوند و یه لقمه داد دستم مثل مسخ شده ها لقمه رو گذاشتم دهنم و آروم جوییدم مهرزاد دوستم رو گرفت و گفت: شورا جان سعی کن استرس نداشته باشی و زحمت این مدت رو بر باد ندی ، دختر تو که همه رو بلدی نمیدونم این همه استرس چیه؟قشنگ با آرامش برو و امتحانت رو بده ، الان آروم شدی ؟دیگه استرس نداری؟ زل زده بودم تو چشماش و فقط سر تکون دادم یه لیوان آب پرتقال داد دستم و گفت :بخور اینو بریم همه رو سر کشیدم و دنبالش به راه افتادم...

توی ماشین دکلمه زیبا با صدایی خسرو شکیبایی و شعر محمد رضا عبدالملکیان گذاشته بود و حسابی بهم انرژی داد من عاشق صدای مرحوم شکیبایی توی هر لحظه با صداش آروم میشم حتی تو بدترین شرایط.

رسیدیم و من سریع پیاده شدم مهرزاد از پشت صدام کرد و گفت : ۴ رقمی و ۳ رقمی قبول نیستا یا دو رقمی میاری یا تک رقمی هواست باشه

لبخندی زدم و انگشتم شستم رو بالا اوردم و گفتم اوکیه. فقط برام دعا کن.

امتحان رو دادم اومدم بیرون ، چشم چرخوندم تو خیابون ولی مهرزاد رو پیدا نکردم ، تو دلم هر چی فحش بلد بودم به مهرزاد گفتم که منو اینجا جلو آفتاب کاشته ، سرم رو برگردوندم باز با دقت نگاه کردم دیدم به یه تیره برق تکیه داده و داره به من نگاه میکنه .(ای وای خدای من این چقدر اسکله)داره مثل چی نگاهم میکنه و نمیاد طرف ، رفتم سمتش جلو روش ایستادم و بازم سکوت کرد و چیزی نگفت ، پشتش رو کرد به من و راه افتاد منم دنبالش رفتم.

این چرا ماشین نداره؟ من چقدر گیجم که تازه متوجه شدم. همون موقعه مهرزاد پیچید تو یه کوچه دیدم ماشین اونجاس ، پس تو خیابون اصلی جای پارک پیدا نکرده.

رفتیم نسشتیم تو ماشین ولی مهرزاد اصلا حرف نمیزد . از رفتاراش در عجبم ، من مطمئنم این یه بیماری روحی داره.

باصدای بلند گفتم: بله، ممنون امتحانمم خوب بود ، مرسی که میپرسی...

بازم هیچی نگفت فقط پوزخند زد ، یعنی اونقدی عصبی شده بودم که میتونستم الان بکشمش ولی حیف دست و بالم بستس ، گوشیم رو از تو کیفم کشیدم بیرون و شماره مامان رو گرفتم. کلی با هم حرف زدیم ، آخر گفت : شوراجان امشب زود بیایین مهمونی ، لباس هم بردار بیا یکی دو روز خونه ما بمون.

نمیدونم این روزا من چم شده من که اینقدر گیج نبودم.

:_مامان مهمونی کی؟

:_وا شورا یادت رفته ؟ اون روز زن عموت گفت جمع برای تو مهمونی پاگشا میگیره

یه داد بلندی کشیدم و گفتم: وای مامان یادم رفته بود ، خوب شد گفتی ، خداحفظی

سریع گوشی رو قطع کردم و رو به مهرزاد تند گفتم: وایسا وایسا

مهرزاد که شوکه شده بود زود کناره خیابون نگهداشت و گفت:چته دختر چی شده؟

انگشت اشاره امو سمتش گرفتم و گفتم: بار آخرت باشه بهم میگی دختر من اسم دارم.

این بار رو پیشونیش اخم غلیظی نقش بست.

انگشتم و جمع کردم و زود سر جام صاف نشستم ، هیچی نمی گفتم

مهرزاد با صدای بمش گفت: خب تو که حرف نداری چرا گفتی وایسم؟

باز گارد گرفتم و گفتم:کی گفته حرف ندارم ؟

اولن اینکه چرا نگفتی امشب مهمونی مامانته؟ دومن من اصلا آماده نیستم.

چشمام رو معصوم کردم گفتم:حالا میگی من چیکار کنم؟

لبخند رو از تو چشماش میدیدم ولی توی صورتش هیچی نبود جز غرور.

مهرزاد نگاهش رو ازم گرفت و گفت: الان میریم تو یه رستوران غذا میخوریم بعدش میریم لباس میخریم بعدشم میری آرایشگاه ، خوبه؟

انگشت شصتم رو با معنی باشه بالا اوردم و گفتم:داش اوکیه ، راضیم ازت

این بار مهرزاد با تعجب نگاهم کرد و گفت: این چه طرز حرف زدنه؟

:_مگه بده؟کوچه بازاریه دیگه

:_من خوشم نمیاد اینجوری حرف میزنی ، لطفا دیگه اینجوری صحبت نکن

:_منم خوشم نمیاد بهم دستور بدی ، اگه زن واقعیت این جوری حرف زد بهش گیر بده، من و تو نسبتمون فقط در حد پسر عمو و دختر عمو هستش نه بیشتر نه کمتر.

:_منم به عنوان پسر عمو بهت تذکر دادم، والا در حدی نیستی که به چشم زنم تو رو نگاه کنم...

:_مهرزاد خان بهتره دهن منو باز نکنی که اصلا به نفعت نیست.

:_اره انتظاریم از یه دختر پسر نمای کوچه بازاری ندارم جز اینی که جلومه...

دیگه واقعا داشتم لجم رو در می اورد از عصبانیت چشمم رو بستم و بهش توپیدم : اره حق داری بهم این حرفا رو بزنی ، اینا رو نگی میخوایی چی بگی مقصر دختر پسر نما شدنم تویی پدرته پدربزرگته ، کل جد و آبادته . اگه نمیرفتم کار کنم باید چیکار میکردم ، گرسنگی میکشیدم؟ تو می اومدی دستم رو بگیری یا چی؟ میرفتم تن فروشی کنم؟

یهو مهرزاد با پشت دست زد توی دهنم...

اشک و خون کنار لبم با هم جاری شدن

محکم تر داد زدم :مگه تن فروشی بده؟ فکر میکنی اونا خیلی خوشحال؟ فکر میکنی از روی محبت و ثروت زیادی میان دست به همچین کارایی میزنن؟

دیگه هیچی نگفتم و سکوت کردم.

مهرزاد دسمالی گرفت سمتم ، ولی من نگرفتم و روم رو برگردوندم سمت خیابون ،

از شونه ها گرفت و منو برگردوند سرم رو تکیه داد به پشتی صندلی با دستمال آروم رد اشکم رو با کرد ، بعد رسید به لب آروم جای که خون ریزی داشت و پاک کردم از توی داشبورد چسب زخم رو اورد بیرون و زد روی زخمم

صورتش مماس با صورتم قرار داشت، نگاهم و روی چهره اش چرخوندم و گفتم: ازت متنفرم.

پوزخندی زد و گفت: دل به دل راه داره و

برگشت سر جاش و ماشین رو به حرکت در اورد جلو یه پاساژ خیلی شیک ایستاد و گفت: پیاده شو .

دنبالش راه افتادم یه خرید کلی کردیم و از اونجا رفتیم رستوران بعد هم منو رسوند آرایشگاه.

بعد دو ساعت مهرزاد اومد دنبالم و رفتیم خونه عمو اینا، همین که وارد خونه شدیم زن عمو با اسپند اومد سمتم و گفت: به به چه عروس خوشگلی نصیبم شده عزیزم امشب از کنار مهرزاد تکون نخور.

و چشمکی زد و ادامه داد آخه پسرای فامیل دزدن یهو دیدی عروسمو دزدیدن.

لبخندی زدم و گفتم: زیادم اینجوری نیست زنعمو، شما دیگه منو زیادی تحویل میگیری.

زنعمو اخم الکی کرد وگفت:همینجوریه که من میگم رو حرف مادر شوهرت هم حرف نزن.

تو دلم گفتم شما چرا ظاهر رو حفظ میکنید، شما که کاملا از ماجرا با خبرید ولی فقط با یک لبخند جوابش رو دادم.

همه حاضرین اومدن سمت من و مهرزاد بهمون تبریک گفتن.

وقت شام که شد مجبوری نشستم کنار مهرزاد .

آروم ازش پرسیدم: همه اینا رو مامانت پخته؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: نه، مامانم تنهایی چه جوری میتونه این همه غذا بپزه؟

_خب الان تو که از این غذا بخوری حالت بهم میخوره که؟

_نخیر غذای منو مامانم میپزه

هنوز حرفش تموم نشده بود زن عمو با یه بشقاب اومد سمتمون و بشقاب روگذاشت جلو مهرزاد.

یکی از پسرا با اعتراض گفت: خاله چرا غذای مهرزاد همیشه متفاوته.

زنعمو ژست گرفت و گفت: چون خودشم متفاوته نکنه انتظار داری غذای بازیکن تیم ملی با تو یکی باشه؟

_باشه خاله، باشه تسلیم.

_اینو نگی چی میخای بگی.

بحثی که میون زنعمو و پسر خاله مهرزاد پیش اومد همه رو به خنده وا داشت.

یکم نزدیک مهرزاد شدم و گفتم: خب غیر غذا به چی حساسی؟

_چند بار بهت گفتم دیگه.

_کو؟ کی گفتی؟

_باشه بازم میگم ، رو بدنم خیلی حساسم و نفس گرم.

یه زنی حتی به بازوم دست بزنه بهم میریزم، نفس گرم هم فرقی نداره چه زن چه مرد خیلی حساسم.

از بالا تا پایین نگاهش کردم و گفتم: میدونستی خیلی عادت های مزخرفی داری؟

غذا همه تموم شده بود و یواش یواش از دور میز ، دور میشدن.

مهرزاد هم بلند شد ، منم زود بلند شدم و پشتش راه افتاد.

_راستش یه سوالی مغزم رو درگیر کرده بپرسم؟

_بپرس!

_تو به لمس نامزدت شیدا هم حساسی؟

_خب آره چه فرقی داره مگه اون زن نیست؟

:_نه منظورم اینه که تا حالا باهم...؟

نذاشت حرفم رو تموم کنم زود جواب داد: نه تا حالا باهاش رابطه نداشتم.

شیطون شده بودم و ابرو هام رو انداختم بالا و با یه لبخند دندون نما گفتم: خب پس چطوری نامزدین؟

_مهم رابطه نیست مهم عشق بین منو شیداس همه چی رو که نمیشه تو رابطه دید؟

دیگه این موضوع رو ادامه ندادم چون صدا اطراف بلند شده بود و مجبور بودم حرف زدنی داد بزنم.

موقعه رفتن که شد مامان اومد پیشم و گفت برم چند روزی خونه اونا منم که شدیدا دلتنگ شده بودم با کله قبول کردم.

وسایلامو برداشتم و رفتم سمت ماشین بابا که مهرزاد سد راهم شد وگفت: ماشین رو اون طرف پارک کردم.

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم برگشتم سمت مهرزاد و گفتم: آهان، ولی من میرم چند روزی خونه بابا.

نگاه گذرایی کرد و گفت: باشه به سلامت.

دو روزه که خونه بابا اینام ولی با استرسی که من داشتم اصلا نفهمیدم دو روز از کجا اومد و به کجا رفت، توی این دو روز بابام همه اش تاکید میکرد که نترسم و نگران آینده ام نباشم؛ میگفتش فقط این یک سال رو سختی میکشم و دیگه بعد طلاق هر چی ازش بخوام برام انجام میده و من هم توی افکارم درگیر آرزوهای ریز و درشتم بودم.

جمعه صبح مامان زنگ زد به مهرزاد و برای ناهار دعوتش کرد، مهرزاد هم به زور قبول کرد. رفتم سمت آشپز خونه دیدم هاجر خانم میخواد گوشت ها رو چرخ کنه زود از دستش گرفتم و خودم انجامش دادم چون میدونستم اگه دست هاجر خانم به این گوشتا بخوره مهرزاد یه لقمه هم نمیزاره دهنش، گوشت ها رو چرخ کردم و رفتم اتاقم سریع یه دوش گرفتم و یه پیرهن مردونه با شلوار اسلش پام کردم و رفتم بیرون با دیدنم بابا باز اعتراض کرد:

_صد بار مگه بهت نگفتم تیپ مردونه نزن بدم میاد ؟

_بابا تو رو خدا ولم کن گله گشاده توش راحتم.

_از دست تو دختر.

با صدای آیفون زود رفتم سمتش، مهرزاد بود.

مهرزاد اومد تو و با همه حال و احوال کرد و همه نشسته بودیم دور هم که مامان با صدای بلند گفت: هاجر خانم شربت بیار بی زحمت.

برگشتم تو چشمای مهرزاد نگاه کردم، سیخ ایستادم و گفتم: مامان خودم آمادش میکنم.

رفتم و سینی پر برای همه شربت گرفتم مهرزاد با شک نگاهم کرد آروم طوری که بقیه نشنون گفتم: راحت بخور دست کسی جز خودم بهش نخوده.

کباب ها رو هم خود مهرزاد به سیخ کشید و بعد ناهار تو آشپزخونه داشتم به هاجر کمک میکردم که پویان اومد تو آشپزخونه و گفت: آجی شوهرت کارت داره.

کلمه شوهر برام سنگین بود من اصلا کی ازدواج کردم که الان شوهر دار شدم؟

رفتم تو سالن ولی مهرزاد اونجا نبود از مامانم پرسیدم که گفتش رفت حیاط،

رفتم توی حیاط کنار پله ها ایستاده بود و پشتش به من بود بهش نزدیک شدم و گفتم: باهام کاری داشتی ؟

برگشت سمتم و گفت: رفیقام فهمیدن ازدواج کردم همه شاکی شدن که چرا دعوتشون نکردم، منم نتونستم بگم ازدواجمون الکیه ، بهشون گفتم یه مهمونی تدارک میبینم و همه رو دعوت میکنم، تو این چند روزم درگیر این کارا بودم فردا شب همه رو دعوت کردم.

آماده شو بریم.

باشه ای گفتم و رفتم حاضر شدم،

بابا و مامان تا ماشین همراهیمون کردن.

مثل همیشه داشتم عابرین پیاده رو نگاه میکردم که چشمم خورد به یه پسر کوچولو تپل که موهاشم خرمایی بود و توی دستش بستنی قیفی داشت، من عاشق بستنی قیفی بودم برگشتم سمت مهرزاد و گفتم: من بستنی قیفی میخوام.

فکر کنم اصلا صدامو نشنید چون جوابمو نداد، دستمو جلو صورتش تکون دادمو گفتم: هی با توام.

مهرزاد_شنیدم.

شورا_خب شنیدی جواب بده، لال که نیستی.

که یهو دستی رو کشید و پیاده شد.

این چرا اینجوری ؟ هر روز بیشتر از روز قبل اطمینان پیدا میکنم که مهرزاد یه مشکل روانی داره.

با یه بستنی قیفی اومد سمتم و منم ذوق زده تند تند همشو خوردم.

رسیدیم خونه و مثل همه مواقع تا شام رو خوردیم هر کسی رفت سمت اتاق خودش.

با گوشیم مشغول بودم که با صدای شکستن چیزی ترسیدم و هین بلندی کشیدم ولی صدا قطع نمیشد و همچنان ادامه داشت زود از اتاق بیرون اومدم. صدا از اتاق مهرزاد بود با دست کوبیدم به در و بلند داد زدم: مهرزاد، دیونه چیکار میکنی؟

با صدای محکم داد زد: به تو هیچ ربطی نداره گمشو تو اتاقت.

اعصابم بهم ریخت، دیگه تحمل توهین هاشو نداشتم جیغ زدم: خودت گمشو احمق بیشعور.

با پا محکم‌کوبیدم به در و گفتم:باز کن این در رو.

یهو در باز شد، هین بلندی کشیدم و رفتم عقب از دست های مهرزاد خون میچکید. اومد نزدیک تر و انگشت اشاره اشو سمتم گرفت و گفت: همه اش تقصیر توعه تو جلو پیشرفتم رو گرفتی خودم با دستام خفت میکنم.

و باز هم نزدیک تر شد دستمو گذاشتم رو سرم و جیغ زدم: برو عقب به من دست بزنی دستت رو قلم میکنم.

چشمام رو روی هم فشار دادم و محکم تر داد زدم: فهمیدی؟؟!

پوز خندی زد و دستش رو کشید رو لبش گفت: به کجا رسیدم که یه بچه داره تهدیدم میکنه، مطمئن باش هیچ وقت دستم به دختری مثل تو نمیخوره.

دستم و برداشتم و از پایین تا بالا بهش نگاه کردم دلم براش سوخت درسته گوشت تلخه با یه من عسلم نمیشه خوردش ولی دل منه دیگه خیلی مهربونم.

با دستم به سمت اتاق اشاره کردم و گفتم: خوبه، خوبه کی خواست حالا تو بهش دست بزنی برو تو اتاق همه جا رو خونی کردی، بیام دستت رو پاسمان کنم.

مهرزاد_لازم نکرده.

شورا_لازم کرده، گفتم برو تو اتاق میام پانسمانت میکنم حرفیم نباشه.

منتظر جوابش نموندم و رفتم کیف کمک های اولیه رو اوردم دستش رو گرفتم و بتادین زدم و زیر لب غر زدم: برا من روانی بازی در میاره اگه تو گنگی من گانگسترم.

کارم که تموم شد گفتم: این شیشه خورده هارو هم فردا سوری خانم جمع میکنه من برم بخوابم در ضمن آخرین بارت باشه که آرامش منو بهم میزنی.

مهرزاد فقط نگاهم میکرد و هیچی نمیگفت.

رفتم تو اتاق و همه اش به فکر این بودم که با یه مشاوری روانشناسی در مورد وضعیت مهرزاد صحبت کنم، تا ساعت ۵ داشتم فکر میکردم که چشمم گرم شد و به خواب رفتم.

صبح با نور آفتاب چشمام رو باز کردم، با چشم نیمه باز ساعت رو نگاه کردم عقربه ها ساعت دو رو نشون میدادن دود از کله ام بلند شد یعنی من این همه مدت خوابیدم؟ زود یه صبحونه خوردم و رفتم حموم یه دوش حسابی گرفتم حوله رو دورم پیچیدم اتاق خیلی گرم بود رفتم تو سالن و کولر رو زدم برای خودم یه شربت آلبالو درست کردم حسابی چسبید. داشتم میرفتم اتاقم که با صدای در نتونستم تکون بخورم حتما دزده با این فکر دستامو پیچیدم دورم ولی گفتم نه این موقعه روز دزد کجابود پس حتما سوری خانومه با این فکر برگشتم سمتش و گفتم: سلام سوری جون دلم برات تنگ شده بود خیلی وقته که...

دیدم مهرزاده، به تپ تپه افتاده بودم!

شورا_ام ام پسر عمو تو چرا الان اومدی؟

نیشم باز شد و عقب عقب قدم برمیداشتم مهرزاد همون جور که بر اندازم میکرد آروم آروم داشت نزدیکم میشد با هر قدمش قلب من تند تر میزد.

اومد رو به روم ایستاد و دستش رو گذاشت رو..

دستش رو گذاشت رو شکمم هلم داد تو اتاق و در رو محکم بست.

آخیش داشتم غش میکردم رفتم سمت میز آرایشی با خودم گفتم: من که اصلا آرایش کردن بلد نیستم.

زود رفتم سمت گوشیم به آرایشگاهی که این چند وقته برای اصلاح و این چیزا میرفتم زنگ زدم و قرار شد ساعت پنج اینجا باشه.

تا ساعت پنج لباسامو آماده کردم، بیتا(آرایشگر) بلافاصله بعد رسیدنش مشغول شد آرایش صورت و موهام تا ساعت هفت طول کشید بعد حساب کردن دستمزدش بیتا رفت و منم لباسامو پوشیدم و رفتم در اتاق مهرزاد رو زدم.

شورا_پسر عمو من آماده ام بیا بریم.

صدای مهرزاد از توی آشپزخونه اومد.

مهرزاد_منم آماده ام بریم.

سوار آسانسور که شدیم از توی آینه خوب بر اندازش کردم کت شلوار اندامی با کفش کالج و کروات باریک مشکی و در آخر مدل موی خامه ای، در کل شیک و باکلاس دیده میشد.

مهرزاد_خب به چه نتیجه ای رسیدی؟

شورا_جانم؟!

مهرزاد_میگم یه ساعته داری نگام میکنی به نتیجه ای هم رسیدی؟

به خودم اومدم و تازه تیکه حرفشو گرفتم توی دلم به خودم نهیب زدم: بی جنبه پسر ندیده.

زود خودمو جمع کردم و حالت تفکر به خودم گرفتم و گفتم: اهوم، نتیجه گرفتم همچین آش دهن سوزیم نیستی که این همه غرور داری.با پوزخند به آینه نگاه کردم و گفتم: به جای من بودی دیگه ببین چیکار میکردی!

آسانسور ایستاد و مهرزاد هم طبق اکثر مواقع جوابم رو نداد فقط یه پوزخند زد و دستش رو کشید روی لبش، رفت به سمت لامبورگینی مشکیش و ریموتش رو زد سوار ماشین شدیم و به طرف باغ حرکت کردیم.

وقتی رسیدیم هوا خیلی تاریک بود، مهرزاد هم ماشین رو برد توی تاریک ترین و گوشه ترین نقطه باغ پارک کرد از ماشین که پیاده شدم نه میتونستم روی پاهام بایستم نه میتونستم جلو روم رو ببینم.

شورا_هی سرابیانی بیا دستمو بگیر نمیتونم راه برم.

مهرزاد با اخم گفت: خب نمیتونی با اونا راه بری مجبوری کفش پاشنه دار بپوشی ؟

قیافمو جمع کردم تو هم و گفتم: ببخشیدا ولی هیشکی مهمونی کفش اسپورت نمیپوشه، حالام بیا دستمو بگیر اگه حساسیت نمیکنی.

باسکوت نگاهم کرد و گفت: رو دستم حساس نیستم.

دستمو محکم گرفت و دنبالش کشید وقتی کم کم نزدیک وسط باغ شدیم مهرزاد دستم رو ول کرد و بدون توجه به من راهش رو کج کرد رفت سمت یه جمع که متشکل از پنج پسر و دو دختر بودن. آروم آروم سمت ویلای وسط باغ رفتم، دم در خدمتکار مانتو کیفم رو ازم گرفت با جوی که میدیدم ترجیح دادم شالم سرم بمونه.

خدمتکار منتظر بود که شالم رو بهش بدم لبخندی زدم و گفتم: ممنون من شال بر نمیدارم.

خانمه با لبخند بهم نگاه کرد و سری تکون داد و به سمت بالا رفت.

اومدم تو حیاط و گوشه ترین نقطه رو انتخاب کردم و تنهایی نشستم به رقصنده های روی سن نگاه میکردم که دیدم مهرزاد داره نزدیکم میشه ، خم شد جلو یه چیزی گفت که بخاطر صدای بلند دیجی هیچی متوجه نشدم.

بلند دم گوشش داد زدم: چی میگی متوجه نمیشم؟

مهرزاد اومد نزدیک و دم گوشم یکم مکث کرد، کلافه شدم و برگشتم سمتش و گفتم: د بگو دیگه؟

آروم دم گوشم گفت: از جات تکون نخور موقعه رفتن پیدات کنم.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم و با چشم رفتنش رو دنبال کردم رفت و کنار یه دختر ایستاد با فاصله ای که باهم داشتن حرف میزدن ولی انگار متوجه حرفای همدیگه نمیشدن چون داشتن از وسط باغ دور میشدن.

_سلام

یهو ترسیده به سمت صدا برگشتم.

_ببخشید ترسوندمتون؟ فکر کردم صدای پام رو احساس کردین.

شورا_بله حق با شماس من هواسم اینجا نبود.

پسره لبخندی زد و گفت: اجازه هس بشینم

با دست به صندلی کناریم اشاره کردم و گفتم: البته بفرمایین.

پسره تشکری کرد و گفت: من آرتا عظیمی هستم، خوشبختم از آشنایی با شما.

لبخندی ملیحی به صورتشم پاشیدم و گفتم: منم شو..

وسط حرفم اومد و گفت: شورا سرابیانی دختر عمو و همسر مهرزاد سرابیانی.

با تعجب نگاهش کردم که گفت: تعجبی نداره که من اینا رو میدونم چون دوست صمیمیه مهرزادم.

در جوابش گفتم: به هر حال خوشبخت شدم از آشنایی با شما.

بلند شدم و راهی که مهرزاد و اون دختره رفته بودن رو پیش گرفتم کم کم صدای داد دختره رو میشنیدم.

_من چقدر صبر کنم؟ یک ماه؟ دو ماه؟یکسال؟ چرا سر قولت نیستی؟ میبنی من چقدر برای خارج رفتن دارم تلاش میکنم اگه شرط خارج رفتنم ازدواج نبود عمرا منت آدمایی مث تو رو میکشیدم، یادت نیست چقد سخت تونستیم شروین رو راضیش کنیم به نامزدیمون؟ چرا بعد این همه سختی داری همه چی رو خراب میکنی، هم تو داشتی به هدفت میرسیدی هم من.

مهرزاد_شیدا انقدر سر من داد نزن اگه شروین مرد بود خودش پا میشد می اومد دستت رو میگرفت و میرفتید هر جهنم دره ای که میخواستین.

شیدا_آخه نامرد تو خودت که میدونی ممنوع الورده باز داری این حرفا رو میزنی؟

مهرزاد_شیدا دیگه هیچی نمیدونم مغزم داره هنگ میکنه برو هر کاری میخوای بکن فقط دست از سرم بردار حوصلتو ندارم ازتم هیچی نمیخوام تیم هایی که بابای تو پیدا میکنه بخوره تو سرم.

صدای پا می اومد دیدم شیدا داره میاد طرف من زودتر پشت درخت قایم شدم.

با رفتن هر دوشون منم دنبالشون رفتم.

سر میز شام تنها نشسته بودم که همون دوست مهرزاد اومد کنارم نشست و گفت: مهرزاد چطوری گوهری مثل تو رو تنها گذاشته نمیدونم!

با پوزخند جواب دادم: شما مطمئنی دوست صمیمی مهرزادی؟

آرتا_چطور؟

شورا_چون معلومه از موضوع ازدواج ما اصلا خبر ندارین.

آرتا_اتفاقا کامل میدونم ولی برعکس شما از موضوع نامزدی شیدا و مهرزاد هم کاملا باخبرم.

شورا_موضوع اونا هیچ ربطی به من نداره من فقط یه قرار داد امضا کردم و سر قولم هستم رابطه ما کاملا بر پای قرارداده و هیچ احساسی توش جا نمیگیره.

آرتا_خب همه که از اولش با عشق ازدواج نمیکنن هنوزم هستن کسایی که ازدواج سنتی میکنن و کاملا راضی هستن از زندگیشون.

شورا_آقا آرتا هندسه خویدین دیگه حتما؟ میدونید دو خط موازی هیچ وقت به هم نمیرسن شاید از نظر شما من گوهر مهرزاد باشم ولی مهرزاد هیچ وقت گوهر من نیست.

آرتا سکوت کرد و چیزی نگفت منم از این فرصت استفاده کردم چشمم رو توی جمع چرخوندم تا به مهرزاد رسیدم، کنار شیدا نشسته بود و همچنان داشتن بحث میکردن من که هیچی از حرفاشون نفهمیدم باید بدونم اون شروین که میگن کیه.

آرتا_کجا رو نگاه میکنی؟

به خودم اومدم ولی دیگه نمیشد ماسمالی کرد چون کاملا متوجه نگاهم شده بود .

شورا_معلوم نیست؟

آرتا_حسودیت میشه؟

شورا_به چی حسودیم میشه؟

آرتا_به رابطه بین شیدا و مهرزاد.

شورا_نه حسودیم نمیشه،من به چیزی که از اولشم ماله من نبوده حسودی نمیکنم، تو این جمع فقط مهرزاد رو میشناسم طبیعیه که تنها کیس مورد توجه ام باشه.

باز برگشتم سمت شیدا و مهرزاد دیدم شیدا با یه پسر رفت روی پیست رقص با تعجب نگاهشون کردم و رو به آرتا گفتم:این چرا با اون پسره رفت برقصه؟

آرتا_خب چی میشه مثلا؟!

شورا_یعنی مهرزاد ناراحت نمیشه؟ غیرتی نمیشه؟

خنده بلندی سر داد و گفت: دیدی گفتم هیچی از رابطه بین مهرزاد و شیدا نمیدونی.

باز خندید و گفت: فضولی نکن کوچولو اگه موقعه اش رسید خود مهرزاد بهت میگه ماجرا از چه قراره.

دیگه حرفی نزدم و حواسم رو دادم به مهمونی، آدمای رنگا رنگ زیاد میدیدم بعضیا سلبریتی بودن بعضیا شاخ بعضیام صاف و ساده مثل خودم که هیچی نبودیم.

آخرای مهمونی بود مهرزاد اومد سمتم و گفت: حاضر شو بریم.

سری تکون دادم و رفتم داخل کیف و مانتوم رو پوشیدم موقعه برگشت دیدم آرتا دم در ایستاده رفتم سمتش و گفتم: خیلی خوشحال شدم از آشنایتون آقا آرتا.

آرتا_منم همینطور خوشحال میشم از این به بعد توی جمع های دوستانمون ببینمتون.

لبخند زدم و رفتم سوار ماشین شدم

مهرزاد همین که حرکت کرد گفت: با آرتا خوب گرم گرفته بودی درمورد چی حرف میزدین؟

شورا_چیز خاصی نبود اومد ابراز آشنایی کرد و یکمم در مورد درس و دانشگاه حرف زدیم.

دیگه چیزی نپرسید و همین که رسیدیم خونه سریع رفتم اتاقم و بدون عوض کردن لباسم افتاد و تخت خوابیدم صبح با درد و کوفتگی از خواب بیدار شدم، ساعت هفت بود یه دوشی گرفتم و آماده شدم که مثل همیشه برم پیاده روی همین که از در اومدم بیرون با واحد رو به روییمون مینا خانم مواجه شدم توی این مدت چند باری باهم رفتیم پیاده روی خیلی خانم خوبیه شصت سالشه ولی اصلا بهش نمیاد با لبخند بهش سلام و دادم و گفتم: خوشبحال من که امروزم قراره یه تایمی با شما هم صحبت بشم.

مینا خانم_عزیزم تو لطف داری.

باهم رفتیم و توی راه برام شعر خوند و از قدیم گفت.

اونقدر غرق حرف هاش شده بودم که اصلا متوجه گذر زمان نشدم مینا خانم گفت: شورا جان برگردیم من دیگه خسته شدم.

شورا_منو ببخشین مینا خانم انقدر غرق حرفاتون شدم که یادم رفت بگم امروز من جایی کار دارم باید برم اونجا، شرمنده.

مینا خانم_دشمنت شرمنده عزیزم برو بسلامت.

رفتم و جلو ایسگاه اتوبوس ایستادم

مینا خانم چهل ساله که ازدواج کرده و دوتا دختر و دوتا پسر داره عروس و داماد هم داره چند تایی هم نوه داره خودش که میگه دانشگاه نرفته اما اونقد خوب حرف میزنه که من گاهی شک میکنم راست بگه، مینا خانم از اون زن هایی که من از هم صحبتی باهاش لذت میبرم. امروز وقتی گفت: تن دادن از اون اتفاقات سخت زندگیست. سریع توی کیفم دنبال خودکار گشتم دفترم رو بیرون آوردم و جمله اش رو یاد داشت کردم، میدونستم اگه ننویسم خیلی زود فراموشش میکنم. مینا خانم معتقده خیلی از زن ها مجبورند زندگی زناشویی شون رو تحمل کنند، چون گزینه دیگه جلو روشون ندارن. میگه خودشم چهل سال تحمل کرده و تن داده به زندگی که دوست نداشته میگفت تن دادن از آن اتفاقات سخت زندگیست...

و ادامه داد:گاهی زندگی مجبورت میکنه مسالمت آمیز با اون کنار بیایی و دم نزنی ، پرچم سفیدت رو تکان بدی و سرنوشت رو بی کم و کاست قبول کنی و آرزو کنی دخترانت سرنوشتی بهتر از تو داشته باشند.

جورج اورول توی کتاب روزهای بر مه جمله خوبی داره.

نوشته:ادم به فرض آن که تا آخر عمر تنها بماند و شریکی پیدا نکند تحمل آن بسیار آسانتر است تا شب و روز با کسی سرو کار داشته باشد که حتی یکی از هزاران حرف او را نمی فهمد.

نمیدانم مینا خانم درست میگه یا جورج اورول...

جلو رستوران پیاده شدم و اون ور خیابون درست جلوی دیده رستوران زیر سایه درخت بید نشستم.

دلم برای آشور تنگ شده ، برای حاجی ، احمد ،مجید حتی رسول.

نزدیک های ظهر بود از جام بلند شدم رفتم تو رستوران ، نشستم سر میز شماره شیش

رسول با لبخند نزدیکم شد و گفت:سلام خانوم خوش اومدین . سفارش میدین یا منتظر کسی هستین؟

:_نه تنهام

با این حرفم لبخند رسول پر رنگ تر شد

:_خب پس امر کنید ؟

سفارش هام رو دادم و منتظر شدم.

مجید اومد نشست پشت صندق سرش پایین بود و اصلا بالا نمی اورد ، مجبور شدم بلند بشم و برم پیشش.

:_سلام آقا مجید مهمون نمیخوای؟

سرش رو بلند کرد و نگاهش رو روی تک تک اجزای صورتم چرخوند با تعجب گفت:آشور تویی ؟ اینجا چیکار میکنی ؟

:_هیچی دلم براتون تنگ شده بود...

سرپا اتفاقاتی که برام این چند وقته افتاده بود رو به طور خلاصه به مجید گفتم.

مجید هم از دختر خاله اش گفت از عشقی که بینشون بوده و پشیمون بود که دیر این عشق رو دیده.

حرفامون یکم طولانی شد ، سر و کله رسول با چشم های ورقلمبیده پیدا شد.

:_برو بشین الانه که این رسول حرف در بیاره.

دلم برای این غذا هم تنگ شده بود ،چرا ما آدما قدر لحظات خوش زندگیمون رو نمیدونیم ؟

غذام رو خوردم و با خداحافظی از مجید از رستوران زدم بیرون.

فردا اول ماه رمضان بود ، من هم هر موقعه تونستم روزه ام رو به طور کامل گرفتم.

توی هر سال لحظه شماری میکنم برای ماه و رمضان و نوروز . چون هر دوتاش دلخوشی میاره پاکی و تمیزی میاره ، نو شدن رو توی این ماه ها تجربه میکنیم...

رفتم بازار تجریش و یکم برای خونه خرید کردم .خریدم رو با زولبیا و بامیه تموم کردم و رفتم به طرف خونه.

رسیدم دم مجتمع و با خستگی تمام سوار آسانسور شد و گفتم :آخیش بلاخره رسیدم.

تا در آسانسور میخواست بسته بشه یه پا قرار گرفت بین در آسانسو و درش باز شد ، نگاهم رو بالا اوردم تا ببینم صاحب اون پا کیه.

کفش مجلسی کت و شلوار توسی خوش دوخت با پیرهن سفید و کیف سامسونت.عجیب خوشتیپ و خوش هیکل بود .تا به صورتش رسیدم متوجه جدیت صورتش شدم و معذب بودم که این مدت چرا زل زدم بهش.

صدای نازک زنانه طبقه ما رو اعلام کرد ، گلوم رو صاف کردم و گفتم: برو اونور میخوام برم.

با تعجب نگام کرد و کنار کشید.

کلید و انداختم رو در و بازش کردم با صدای تلویزیون متعجب به کاناپه نگاه کردم دیدم مهرزاد لم داده و غرق‌نگاه فوتبال در حال پخشه ، نزدیکش شدم و دم گوشش بلند گفتم: پپپپخخخ

مهرزاد چنان عربدی کشید که لرزه به خونه افتاد . من هم خودم و نباخت و باصدای بلند زدم زیر خنده. خنده هام که تموم شد دیدم مهرزاد مثل مجسمه ایستاد و منو نگاه میکنه . دستی بهش تکون دادم و رفتم توی اتاقم.

گوشیم زنگ خورد شماره مامان بود جواب دادم

:_سلام مامی

:_سلام خوشگلم خوبی مامان جان؟

:_خوبم عشقم ، شماها خوبین ؟ چخبر؟

:_هیچی مادر سلامتی، میگم شورا خاله ات اینا قراره شام بیاین اینجا تو هم با مهرزاد پاشو بیا.

با حرص گفتم :اونا با چه روی میخوان بیان اونجا؟ شما چرا اجازه میدین بیان آخه مامان؟

:_عریزم چی بگم؟زنگ میزنن میگن شام‌میاییم اونجام بگم نیایین؟ زشته آخه.

:_مامان جون زشت حرص و طمع اوناس دو سال ازشون خبری نبود حالا پیداشون شده.

:_مادر جان همه اینا رو میدونم ولی چی میشه کرد؟ عمو و زن عموتم دعوت کردم شما فقط یکم زود بیایین .

خداحافظی کردم و سریع شماره زن عمو رو گرفتم و گفتم‌برای مهرزاد غذا میاره یا خودم ببرم که گفت میاره ...

با خیال راحت رفتم پایین و به مهرزاد گفتم که قراره بریم شام خونه مامان.

هر موقعه مهمونی پیش می اومد بزرگترین عذاب من این بود که چی بپوشم...

اول از همه موهام رو سشوار کشیدم کم کم داشتن بلند میشدن و من عادت نداشتم به این بلندی احساس میکنم خیلی دست و پا گیر میشه ، یه خط چشم کشیدم با یه رژ قرمز و یه ریمل ، مانتو قرمز خوش رنگ با کفش قرمز ، شلوار سرمه ای قد هشتاد شال و کیف مشکی برداشتم و تموم از تو آینه برا خودم بوس فرستادم و رفتم تو حال منتظر مهرزاد نشستم.

مهرزاد یه تیپ کامل اسپورت زده بود و آستینشم تا آرنجش بالا بود تا اونجایی که توی دیده من بود کلا تتو داشت

_مهرزاد: بریم؟

به خودم اومدم و تند گفتم:بریم بریم.وقتی رسیدیم صدا همهمه که از تو خونه می اومد نشون دهند این بود که ما آخرین نفر رسیدیم...

رفتیم داخل و با همه خوش و بش کردیم روی مبل تکی نشسته بودم و به زمین خیره بودم که زنعمو گفت: عروس گلم چرا تنها نشستی پاشو بیا کنار خودم.

رفتم و پیش زنعمو نشستم، مامان و خاله که با هم مشغول صحبت بودن حواسشون به ما نبود. زن عمو صداش رو آروم کرد و گفت: شورا جان مادر میتونم یه سوال ازت بپرسم؟

شورا_بله زن عمو بپرسین.

زنعمو_توی این چند وقتی که با مهرزاد بودی بهش حسی پیدا کردی؟

با بهت جواب دادم: زن عمو جان چه حسی؟ مگه قراره بین و من و مهرزاد اتفاقی بیفته؟ مگه شما نمیدونید ما قرار داد امضا کردیم و مهم تر از همه مهرزاد نامزد داره.

با تعجب نگام کرد و گفت: مگه مهرزاد ماجرای نامزدیشو بهت نگفت؟

(ماشالله آقا مهرزاد همه زندگیش ماجرا داره)

زنعمو_نه نگفته.

صداشو آروم تر کرد و گفت: این حرفایی که بهت میگم رو از من نشنیده بگیر، پدر شیدا دلاله فوتباله شیدا هم یه نامزد داشت که فرار کرد فرانسه پدر شیدا هم نمیزاره بره اونجا بخاطره همین قرار شده مهرزاد با شیدا ازدواج کنه پدرش مهرزاد رو بفرسته یه تیم اروپایی و شیدا هم همراه مهرزاد بره پیشه شروین.

(پس ماجرا این بوده! به همه سوالایی که توی ذهنم شکل گرفته بود زنعمو ناخودآگاه جواب داده بود)

باران اومد سمتم و گفت: شورا میشه یه لحظه بیای کارت دارم.

سرم رو تکون دادم و پشت سرش رفتم باران ایستاد و گفت: بریم یه جای خلوت .

جلو تر رفتم به سمت پشت خونه، روی نیمکت نشستیم و باران گفت: شورا من ازت معذرت میخوام.

چشماش پر اشک شد و گفت: منو ببخش بخدا روزای خوبی نداشتم که فراموشت کردم.

گریه کرد و توی آغوشم گرفتمش گفتم:چرا عزیزم چیشده؟

باران_یادته میگفتم با داداش آیسودا دوست شدم.

شورا_خب؟

:_اولش عادی بودیم، یعنی زیاد حسی بهش نداشتم ولی رفته رفته وابستش شدم، عاشقش شدم، دیونش شدم، عادت کرده بودم صبحا با صبح بخیر اون بیدار میشدم و شبا با شب بخیر اون میخوابیدم. دو سال با هم بودیم یه روز اومد گفت: میخواد بره، میخواد فراموشم کنه، گفت اگه دوستش دارم مانع نشم و جلو پیشرفتش رو نگیرم، هیچی نگفتم و سکوت کردم اون رفت و سوختن منو ندید.

هق هقش بالا رفت و توی بغلم گرفتمش و گفتم: بلاخره که فراموشش میکنی، اینجوری نمیمونه.

نفس عمیقی کشید و گفت: یاد بعضی آدما تمومی نداره، با اینکه نیستن با اینکه رفتن ولی هیچ وقت خاطره اشون تموم نمیشه.

رو کردم بهش و گفتم: ولی همین که نیستش کم کم همه چی تموم میشه.

باران_بودن بعضی از آدما تازه از نبودشون شروع میشه.

با یه آه پر سوز حرفش رو تموم کرد و گفت: تو بگو، بگو از دردات تا مثل قدیم مرحم هم بشیم.

سرم رو انداختم پایین و دستام رو توی هم گره کردم و گفتم: فکر میکردم اون دوسالی که ته شهر توی خونه، خونه که چه عرض کنم فقط یه سقف بود زمستون که شروع میشد همه‌مون سرما میخوریم تا آخرش انقد که سوراخ سونبه داشت وقتی توی رستوران کار میکردم و از فرط خسته گی روی کاشی خوابم میبرد همه اش میگفتم کاش یه معجزه بشه خلاص بشیم از این وضعیت انقد تنها بودم و هستم بعضی وقتا دلم میخواد برای یه نفر مهم باشم! کسی برام غیرتی بشه و رگ گردنش باد کنه برام، کسی که از دیدنم صورتش غرق لبخند بشه، چشماش از خنده هام برق بزنه، مسخره اس نه؟ میدونم! اما خسته شدم از تظاهر از اینکه بگم همه چیز طبق رواله و به روی خودم نیارم، دیگه نمیتونم من هم دلم میخواد بعضی شب ها که غم روی دلم سنگینی میکنه توی آغوش گرم فرو برم تا پناه امنی برای شب های سردم بشه، دلم میخواد قهر کنم، نازم خریدار داشته باشه، دلم میخواد به جای زانوی غم، عشقم رو توی بغل بگیرم، میدونی این روز ها از تظاهر از شجاع بودن از سنگ صبور بودن از خودگذشتن خسته شدم، فقط همین خسته شدم.

باران با دستش روی کمرم زد و گفت: پاشو پاشو که حرفای ما تمومی نداره اگه بخوایم اینجوری درد و دل کنیم تا صبح طول میکشه منم که صدای شکمم در اومده. با خنده رفتیم تو و توی چیدن میز به مامان کمک کردیم، همه نشستن دور میز ماهان اومد و کنار من نشست .

خم شد و تو گوشم آروم گفت: دلم برات تنگ شده بود.

پوزخند زدم و سرم رو تکون دادم دیگه تا آخر مهمونی ماهان ول کنم نبود از هر دری میزد تا باهام هم صحبت بشه، دیگه واقعا از دستش کلافه شده بودم با حرص نفسم رو دادم بیرون و رفتم کنار مهرزاد جا گرفتم.

شورا_میشه یکم گوشی رو بزاری کنار با فضای بیرون ارتباط برقرار کنی؟

مهرزاد_نه دلم نمیخواد با فضای بیرون ارتباط بگیرم برو با اونایی حرف بزن که دوست دارن باهات حرف بزنن.

شورا_از خداتم باشه من باهات حرف میزنم.

مهرزاد_نیست.

دستامو تو بغل کردم و سر جام ساکت نشستم.

*

از صبح هی میرم سایت ولی بالا نمیاره، امروز روز اعلام نتایج کنکوره از استرس دستام میلرزه از یه طرفیم خرابی سایت اعصابمو داغون کرده بود.

یهو سایت بالا اومد، شورا سرابیانی قبول شده در رشته..

شورا سرابیانی قبول شده در رشته حقوق دانشگاه تهران

از خوشحالی فقط تونستم گریه کنم، کسیم نبود خوشحالیم رو باهاش تقسیم کنم، دست و پامو گم کرده بودم فقط تونستم پناه ببرم رو گوشیم و شماره مامانم رو بگیرم.

مامان_جانم شورا؟

شورا_سلام مامان، مامان قبول شدم حقوق دانشگاه تهران

مامان_راست میگی شورا؟ وای خیلی خوشحالم عزیزم قطع کن زنگ بزنم به بابات بهش این خبر خوش رو بدم

با خنده خدا حافظی کردم چون روزه هم بودم اصلا انرژی نداشتم دم دم های غروب رفتم یکم افطاری حاضر کردم و جلو تلویزیون لم دادم و منتظر اذان بودم.

با صدای در نگاهم کشیده شد اون سمت، مهرزاد بود اومد داخل و سلام داد رفت سمت پله ها پاش هنوز نرسیده بود به پله اول که برگشت سمت من و گفت: نتیجه کنکورت اومد.

با سر گفتم: آره.

مهرزاد_حالا چی قبول شدی؟

شورا_حقوق دانشگاه تهران.

لبخند زد و گفت: آفرین میدونستم زرنگی

بعد قیافه جدی به خودش گرفت و گفت: لباسام رو عوض کردم پنج دقیقه بعد تو اتاقم منتظرتم.

فکرمشغول شد که چه کاری میتونه باهام داشته باشه.

درست بعد گذشت پنج دقیقه رفتم اتاقش، سر پا ایستاده بودم که گفت:بشین.

شورا_ممنون اینجوری راحت ترم.

مهرزاد_گفتم بشین.

اونقدر خسته و تشنه بودم که حوصله ای برای یکی بدو نداشته باشم، نشستم.

مهرزاد_ببین منو تو ناخواسته وارد یه برهه‌ایی از زندگیمون شدیم که باید همدیگر رو تحمل کنیم درست سنت کمه ولی میدونم بیشتر از سنت میفهمی و درک شعورت بالاس اصلانم فکر نکن دارم تعریف میکنم فقط میخوام یه سری واقعیت ها رو برات روشن کنم میدونی نباید ناعادلانه بگم این شرایط تنها تو رو نجات نداد بلکه برای منم سود هایی داشت، درسته عقب افتادن انتقالم برای موقعیت ورزشیم خوب نیس ولی نمیتونستم از این پول هم بگذرم.

یکم مکث کردم و گفت: شاید تنها کسی که از این معامله ضرر خورد شیدا بود. بگذریم من تو رو برای یه چیز دیگه گفتم اینجا بیایی الان یه ماه دیگه قرار بری دانشگاه میدونم تو خوشگلی و شاید ایده‌آل خیلیا باشی نمیخوام سد راهت بشم هر کسی بهت پیشنهاد داد اگه ازش خوشت اومد بخاطر من پسش نزن.

با شنیدن صدای اذان سریع از جام بلند شدم و گفتم: حرفات رو شنیدم، باشه هیچکس رو پس نمیزنم .

زود دویدم پایین، مهرزاد افتاد دنبالم و گفت: ناراحت شدی؟ چرا داری اینجوری میکنی؟

با یه بسم الله یه لیوان آب خنک کشیدم سرم و پشت سرش چند تا بامیه کردم دهنم با دهن پر میخواستم جوابشو بدم دیدم که هیچ جوره نمیتونم، محتوای دهنم رو قورت دادم و گفتم: نه بابا چرا ناراحت بشم مگه تو چی گفتی؟

مهرزاد تمام حرکاتم رو با تعجب نگاه میکرد یه بشقاب پر برنج کشید روش رو کردم پر خورشت قیمه و دولوپی میخوردم.

مهرزاد_شورا چرا داری اینجوری میخوری؟ این همه کشیدی میتونی تموم کنی؟ چرا انقد گشنه ای؟

چشمام رو بستم و با آرامش لقمه ام رو قورت دادم و گفتم: چون امروز اول ماه رمضونه منم روزه بودم بدون سحری اونم الان دارم از گرسنگی هلاک میشم.

دیدم با تعجب داره نگاهم میکنه گفتم: چیه مگه چیزه عجبی دیدی اینقد متعجبی .

توچشمام نگاه کرد گفت: فکر نمیکردم تو نسل ما هنوز کسایی هستند که پای بند دین و اصول باشن.

همون جور که میخواستم قاشق رو بزارم دهنم زود گفتم: عزیزم فکرت کاملا اشتباهه.

اومد نشست سر سفره و گفت: یه جوری خوردی گشنم شد.

بعد غذا مهرزاد رفت تو اتاقش.

چایی آماده کردم و رفتم سمت اتاق مهرزاد فقط تونستم با آرنجم در رو باز کنم.

رفتم تو مهرزاد از بالا تا پایین نگاهم کردو گفت: نمیدونم چرا هیچ وقت در نمیزنی الا زمانی که در میزنی ولی نمیایی تو از پشت در جیغ جیغ میکنی.

اومد نزدیکم و ادامه داد: چرا نمیدونی حریم شخصی چیه؟

از کنارش رد شدم و چایی رو گذاشتم رو میز و گفتم: مهرزاد مطمئنی گوشات مشکل نداره؟ همیشه در زدم ولی تو متوجه نشدی.

مهرزاد ذاتن از حرف زدن زیادی خوشش نمی اومد برای همون کمتر جواب میداد و بیشتر سکوت میکرد.

وقتی داشت چایی رو میخورد گفت: من چرا رو تو حساس نیستم؟ یعنی به راحتی غذاهات رو میخورم بنظرت ربطی به همخونی نداره؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: نمیدونم والله شاید داشته باشه.

یکم به زمین خیره شد و گفت: نه فکر نکنم چون رو عمه هم حساسم.

با بی خیالی گفتم: تو هم فکرت رو مشغول چه چیز هایی میکنی .

مهرزاد_شاید برای تو بی اهمیت باشه ولی زندگی من تحت شعاع این قضیه اس.

سرم تکون دارم یه خمیازه بلند بالا کشیدم و گفتم: چی بدونم والله، من برم بخوابم صبح باید برای سحری بیدار بشم.بلند شدم که برم

یهو مهرزاد هم بلند شد یه قدم اومد جلو منم سر جا خشک شده بودم تا وقتی که به نزدیک ترین فاصله بهم رسید یه قدم رفتم عقب دستش رو گذاشت رو کمرم بدنش دقیق مماس تنم بود.با تعجب به چشماش خیره شدم.نگاهش رو لب ام بود نفس گرمش به صورتم میخورد داغی دستش که روی کمرم بود داشت ذوبم میکرد، صورتش نزدیک و نزدیک تر شد بهم...

ناخود آگاه چشمام بسته شد . نوک دماغش با دماغم برخورد کرد ، کمی مکث کرد و دستش رو برداشت گفت :میتونی بری...

کمی ازش فاصله گرفتم با حرص نگاهش کردم و گفتم:فقط همین؟میتونی بری؟ یعنی چی اینکارا مهرزاد؟ مگه قرار نبود همدیگر رو لمس نکنیم ، مگه تو نمیگفتی به زنان حساسی؟

مهرزاد دستی به موهاش کشید و پشت به من رو به پنجره ایستاد گفت:همینه که دیونم کرده ، چرا رو تو اینجوری نیستم؟

با خشم انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم و گفتم:به من ربطی نداره که چرا روی من حساس نیستی،تو حق نداری من رو موش آزمایشگاهی خودت کنی آقای سرابیانی.

رفتم سمت در رو باز کردم و دوباره برگشتم سمتش و گفتم : این اولین و آخرین بارت بود که به من دست زدی ، فهمیدی؟

رفتم توی اتاقم و توی تخت خوابم جمع شدم و گریه کردم ، بدم می اومد از کسی که بخواد ازم سو استفاده کنه ، اوایل درسته هیچ حسی به مهرزاد نداشتم ولی با این رفتار های ضد و نقیضش کم کم دارم بهش حس تنفر پیدا میکنم...

صبح با صدایی ساعت بیدار شدم . قراره برم برای دانشگاه چند دست لباس و کیف بخرم زود آماده شدم که اول برم پارک و از اونجا برم بازار....

از خونه اومدم بیرون رفتم در واحد مینا خانم رو زدم ، مینا خانم لقمه توی دست جلو در نمایان شد با لبخند نگاهم کرد گفتم:مینا خانم نمیایی بریم پیاده روی؟

:_میایم عزیزم یه لحظه صبر کن

رفت تو خونه و بعد دو سه دقیقه اومد یه لقمه دستش بود که گرفت سمتم و گفت :بیا جانم نوشجان کن...

منم اصلا اهل تعارف نبودم ازش گرفتم و تشکر کردم...

توی راه بازم باهم حرف زدیم بهش گفتم‌که قبول شدم دانشگاه ، خیلی خوشحال شد...

باز از مینا خانم جدا شدم و رفتم کنار خیابون یه دربستی گرفتم . دستم و زدم زیر چونه ام و به فکر فرو رفتم حرفایی که میناخانم بهم میزد از درسایی که تو مدرسه و دانشگاه یاد میدن خیلی کاربردی تر و زیباتره امروز بهم گفت:به هیچی تو زندگیت اصرار نکن؛

نه که کلا بیخیال باشی اما اصرار نکن،دوست داری فلان اتفاق بیفته؟

حقته براش تلاش کنی چون که انسانی و خودخواه؛

تلاش کن،ولی به هزار در نزن،به همه رو نندازوقتی اصرار میکنی،وقتی براش میجنگی خیلی خسته میشی،انقدری که وقتی بهش برسی انگار که آتش بس شده،فقط خسته ای و به آرامش رسیدی تازه میفهمی چه گندایی واسه رسیدن بهش زدی که حالا باید میزون کنی؛

مثل خونه هایی که تو جنگ ویرون میشن و بعد آتش بس باید ترمیم شن.

میگفت:

یاد بگیر بدون اصرار پیگیر باشی،اینجوری ممکنه یه روز یکی صدات کنه بگه فلانی کارت انجام شده.

اونوقت سورپرایز میشی،اونوقت اون یه پله میشه که ازش گذشتی و جون گرفتی واسه کار بعدی...

پر بیراه نمیگفت؛اصرار گند میزنه به همه چی...

دستم کشیدم روی پیشونیم دیدم شدید عرق کردم راننده هم‌پنجر ها رو کشیده بود بالا هم اینکه کولرم روشن نکرده بود. رو کردم به راننده و گفتم:دارم از گرما میمیرم. _:«این گرما کسی رو نمی‌کشه «.

گفتم: جالبه‌ها، الان داریم از گرما کباب می‌شیم، شش ماه دیگه از سرما سگ لرز می‌زنیم.

راننده نگاهم کرد. کمی بعد گفت:من دیگه سرما رو نمی‌بینم

پرسیدم:چرا؟

راننده گفت:قبل از اینکه هوا سرد بشه می‌میرم.

خندیدم و گفتم:خدا نکنه.

راننده گفت: دکترا جوابم کردن، دو سه ماه دیگه بیشتر زنده نیستم.

گفتم:شوخی می کنید؟

راننده گفت:اولش منم فکر کردم شوخیه، بعد ترسیدم بعدش افسرده شدم! ولی الان دیگه قبول کردم.

ناباورانه به راننده نگاه کردم. راننده گفت: از بیرون خوبم، اون تو خرابه... اونجایی که نمیشه دید.

به راننده گفتم: پس چرا دارین کار می‌کنین؟ راننده گفت: هم برای پولش، هم برای اینکه فکر و خیال نکنم و سرم گرم باشه، هم اینکه کار نکنم چی کار کنم.

به راننده گفتم: من باورم نمیشه.

راننده گفت: خودم هم همین طور... باورم نمیشه امسال زمستان را نمی‌بینم، باورم نمیشه دیگه برف و بارون را نمی‌بینم، باورم نمیشه امسال عید که بیاد نیستم، باورم نمیشه این چهارشنبه، آخرین چهارشنبه ۱۷ مردادعمرمه .

به راننده گفتم: اینجوری که نمیشه.

راننده گفت:تازه الانه که همه چی رو دوست دارم، باورت میشه این گرما رو چقدر دوست دارم؟...

دیگر گرما اذیتم نمی کرد، دیگر گرما نمی کشتم...

از تاکسی پیاده شدم و با ناراحتی و افسوس خریدم رو کردم و رفتم به سمت خونه نمیتونستم از فکر اون راننده تاکسیه بیرون بیام ، جلو در آسانسور ایستاده بودم که پسری که اون روز دیده بودم باز اون بود ، با هم سوار شدیم یه تیپ کاملا روشن پوشیده بود ، پیرهن سفید و شلوار توسی ، روم رو برگروندم و پشت بهش ایستادم توی آینه به خودم خیره بودم که آسانسور تکون خورد با تعجب برگشتم یهو برق رفت و آسانسور ایستاد...

همه جا تاریک بود اصلا دید نداشتم گفتم:یعنی ما داریم میمیریم؟

از شوک اومدم بیرون و محکم جیغ زدم ، خودم رو میکوبیدم به در آسانسور و میگفتم: کمک ، به ما کمک کنید داریم میمیریم...

که یهو دست های اون مرد دورام حلقه شد و گفت : شاید تو آروم بگیری نمیریم، ولی با این کارت احتمالش زیاد که بمیریم...

اخم کردم و گفتم:ولم کن احمق بی شعور...

دستش رو باز کرد و رفتم نشستم گوشه آسانسور ، حالا به همه جا دید داشتم چشمم به نور آسانسور عادت کرده بود، ولی داشتم اکسیژن کم می اوردم ، از پایین به بالا به پسره نگاه کردم و گفتم:نفسم بالا نمیاد..

پسره هم رفت درست رو به روی من نشست و گفت:خوب چیکار کنم ؟بمیری تنفس مصنوعی میدم بهت نترس.

دهنمو کج کردم و اداش رو در آورد

دستمو گذاشتم رو پیشونیم و گفتم:همه اش تقصیر توعه تو اومدی سنگینی کردی آسانسورم سقوط کرد...

چپ چپ بهم نگاه کرد و گفت :خانم باهوش سقوط کرده بودی که الان تیکه بزرگت گوش ت بود.

با کمی مکث گفتم:میدونستی خیلی حرف میزنی؟ سرم درد کرد

:_چند سالته؟

چپ چپ ، نگاهش کردم و گفتم :به تو چه

:_حرف بزنیم زمان زود تر میگذره ، فکر نکن که خیلی در موردت کنجکاوم...

:_خوب حالا، شهریور ۱۸ رو تموم میکنم،تو چند سالته؟

:_متولد ۶۸ ام

:_اوه چقد پیر اصلا بهت نمیاد

:_همه میگن

:_همه مثلا کیا

:_شاگردام

:_معلمی؟

:_نه

:_چی پس؟

:_استاد دانشگاهم

:_خوبه ، حرفامونم تموم شد...

:_ولی یه چیز مونده،اسمت چیه؟

:_شورا

:_چه اسم عجیب و تکی تا حالا نشنیدم...

با تکون خوردن آسانسور زود از جام بلند شدم ، از ترس نمیدونستم چیکار کنم.

پام داشت لیز میخورد که پسره دستم رو گرفت و پیشه خودش نشوند و گفت:نترس من پیشتم

خواستم دستمو از دستش بکشم بیرون که گفت :آروم باش یه لحظه صبر کن الان همه چی تموم میشه . با یه صدا در آسانسور باز شد سریع از جام بلند شدم زود رفتم بیرون.

لباسامو تو کمد جا دادم و مشغول درست کردن افطار شدم...

بعد اینکه همه کارام رو انجام دادم ، کتابم رو باز کردم و شعری خوندم...

زیباترین حرفت را بگو

شکنجه ی پنهان سکوت ات را آشکاره کن

و هراس مدار از آنکه بگویند

ترانه یی بیهوده می خوانید

چرا که ترانه ی ما

ترانه ی بیهوده گی نیست

چرا که عشق

حرفی بیهوده نیست...

نمیدونم چرا شعر ها شاملو توی روحم نفوذ میکنه.

با صدای اذان افطار کردم ، مهرزاد امشب دیر کرده بود یکم نگرانش بود ولی انقد جذب فیلم شده بودم‌که به کل فراموشش کردم ..باصدای در متوجه اومدن مهرزاد شدم برگشتم سمتش و دیدم نه اوضاع خرابه صورتش قرمز شده بود و موهاش پریشون

مطمئن شدم که دعواش شده.بدون اینکه آدم حسابم کنه از کنارم رد شد و رفت...

بیخیال نشستم و چاییم رو خوردم بخاطر اینکه روزا تشنه نشم شب تا هر زمانی که بیدار بودم چایی دستم بود.

کمی که گذشت مهرزاد اومد پایین و نشست کنارم ، معلوم بود کلافه اس دو دل بودم که ازش بپرسم چیشده یانه ؟!

بلاخره طاقت نیوردم و برگشتم سمتش و پرسیدم:چیزی شده؟

فقط سرش رو تکون داد و انگشت های دستش رو توی هم گره زد بعد دستش رو کشید رو صورتش...

تمام حرکاتش رو زیر نظر گرفتم باز پرسیدم:نمیخوایی چیزی بگی؟

با سکوت نگاهم کرد

گفت:میشه برای منم چایی بیاری؟

از جام بلند شدم و براش چایی ریختم و دادم دستش با تشکر ازم گرفتش.

روی صندلی تکی نشستم

مهرزاد گفت:چرا اونجا نشستی بیا کنارم کارت دارم

:_خب کارت چیه که باید کنارت باشم

یه کلمه فقط گفت :شورا

ابهتش اونقدری بود که از جام بلند بشم و برم کنارش

دستی به گردنش کشید و گفت: شیدا میخواد باهام کات کنه ، میگه خواستگار خوب داره نمیخواد به پای من پیر بشه..

درسته نمیدونستم ماجراشون چیه ولی دلم نیومد آرومش نکنم .نزدیک تر شدم بهش و گفتم:کاری از دست من بر میاد؟میخوایی ماجرایی طلاق رو پیش بندازیم؟یا میخوای برم با شیدا خانم حرف بزنم؟ مطمئنن که درکت میکنه

:_نه نمیکنه

:_مهرزاد تو نگران نباش من حلش میکنم .

سرش رو بلند کرد و تمام اجزایی صورتم رو از نظر گذروند و گفت:از کجا تو زندگیم پیدات شد یهو؟ داشتم زندگیم‌رو میکردم

:_مگه من نفست رو بریدم که نتونی زندگی کنی؟

:_نه ولی کل زندگیم رو بهم ریختی، از یه طرف باشگاه از یه طرف شیدا.

:_باشگاه چرا؟ اون که دیگه تقصیر من نیست

:_چرا دقیقا تقصیر توعه ،میخواستم برم یه تیم خارجی ، من که تا بعد عید اینجام میگن یا قرار داد پنج ساله میبندیم یا نمیخوایمت میگن بعد عید بازی های آسیایی تازه شروع میشه و ما اون موقعه بهت احتیاج داریم.

:_با این حرفات عذاب وجدان گرفتم، من هیچ وقت دلم نمیخواسته باعث خرابی زندگی کسی بشم، هر کاریم از دستم بر بیاد میکنم .میرم با شیدا خانم حرف میزنم مطمئنش میکنم که نگران زندگیش نباشه من بعد عید میکشم کنار ، حتی اگه خواست مینویسم و امضاش میکنم، ولی در مورد تیم باشگاهیت فکر نکنم کار بتونم بکنم چون اصلا سر در نمیارم...

مهرزاد فقط نگاهم کرد مثل کسایی که تو بیابونن و برکه میبینن.

دوتا بشکون زدم جلو صورتش مهرزاد انگار محو شده بود و به خودش اومد

انگار عادتش بود که دستشو میکشید تو موهاش، بلند شد و با چشمام تا اتاقش بدرقه اش کردم.

رفتم جلو میز تلفن و از تو دفترچه دنبال شماره شیدا گشتم همینکه پیداش کردم و تو گوشیم سیوش کردم رفتم تو اتاقم و بهش اس دادم: سلام شیدا خانم شورا هستم دختر عموی مهرزاد، اگه زحمتی نیست فردا بیایین پارک* میخوام از نزدیک باهاتون حرف بزنم.

و در آخر دکمه ارسال رو فشار دادم.

یکم دیگه فقط یه کلمه بهم فرستاد (اوکی)

سرم رو گذاشتم رو بالشت و تو ذهنم سناریو چیدم برای فردا پشت چشمام گرم شد و خوابیدم با صدایی که از بیرون اتاق می‌اومد بیدار شدم همیشه بعد بیداری یکم طول میکشید سیستمم بالا بیاد نمیدونم من اینجوریم یا همه اینجورین با کش و قوسی که به بدنم دادم رفتم بیرون به سوری خانم سلام دادم و دست و صورتم رو شستم آماده رفتن به دیدار شیدا خانم شدم.

از آپارتمان که اومدم بیرون دلم نمیخواست سوار وسیله نقلیه بشم هندیسفریم رو در اوردم و آهنگ شاد پلی کردم و راه رفتم نفس کشیدم زندگی کردم و تو ذهنم آینده ام رو ساختم ، رسیدم پارک روی یه نیمکت کناره فواره نشستم و منتظر شیدا شدم با صدای اس ام اس، گوشیم رو از جیبم کشیدم بیرون شیدا بود که نوشته : کجایی؟

تایپ کردم کناره فواره نشستم.شیدا هم نزدیکم شد با لبخند احوال پرسی کرد خیلی صمیمی برخورد میکرد که انتظارشو نداشتم.

بعد یکم سکوت شیدا گفت: عزیزم کاریم داشتی؟

مونده بودم چی بگم همه اون سناریو های که دیشب چیده بودم نابود شد، تونستم فقط یه لبخند مصنوعی بزنم دستم رو کشیدم رو شالم و گفتم: راستش مهرزاد دیشب میگفت که شما نامزدتون رو بهم زدین...

شورا_چه جالب مهرزاد مگه حرفم میزنه؟

با تعجب گفتم: خب آره چرا نزنه.

خندید و گفت: هیچی با ماها که حرف نمیزنه.

باز با تعجب نگاهش کردم یعنی چی با نامزدش حرف نمیزنه ولی ادامه حرف رو گفتم: میخواستم بهتون بگم میشه لطفا از مهرزاد جدا نشین؟

شیدا لبخندی زد و دندون های ردیفش به خوبی نمایان شد ، گفت: چرا اسرار میکنی با مهرزاد بهم نزنیم مگه تو زنش نیستی؟ چه لزومی داره با یه مرد زن دار کنار بیام؟

دیگه حتی حال خودمو هم نمیفهمیدم کلافه شده بودم یعنی چطور ممکنه مهرزاد بهش نگفته باشه ما ازدواجمون سوریه.

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم: پس مجبورم از اول برات شفاف سازی کنم منو مهرزاد مجبور به ازدواج شدیم ، یعنی اصلا حسی بهم نداریم و نخواهیم داشت قول میدم بعد عید هم طلاق میگیریم تموم.

کمی فکر کرد و گفت: باشه صبر میکنم.

با لبخند رضایت بخش ازش تشکر کردم و به سمت خونه رفتم.

تو راه فکرم درگیره حل مشکل مهرزاد بود من یه دختر خود ساختم و میتونم با هر مشکلی که پیش روم هست بجنگم خوب هم میدونم رسیدن به چیزی که میخوام تاوانی داره پس میتونم مشکل باشگاهیش رو هم جور کنم تا زیر منت کسی نباشم.

تا رسیدم خونه سریع دنبال شماره آریا دوست مهرزاد گشتم فامیلیش یادم نبود ولی بلاخره پیداش کردم چون یدونه آریا تو دفترچه تلفن وجود داشت، آریا عظیمی.

تند شمارش رو گرفتم

بوق اول بر نداشت ، بوق دوم سوم... دیگه داشتم نا امید میشدم که صدای پخته و رسای آریا به گوشم خورد ولی باز برای اطمینان پرسیدم: ببخشید همراه آقای آریا عظیمی؟

آریا_بله خودمم، ببخشید شما کی هستین از خونه مهرزاد زنگ زدین؟

لبخند زدم پس شماره اینجا رو داشت: جناب عظیمی شورا هستم دختر عموی مهرزاد.

آریا_آهان خوب هستین شورا خانم حال شریف؟

شورا_ممنونم، قرض از مزاحمت اینکه میخواستم بپرسم مهرزاد اسم تیمی که بازی میکنه چیه و بی زحمت شماره مدیر عامل باشگاهشم لطف کنید.

آریا_میشه بپرسم برای چی میخواین؟

عاجزانه گفتم: میشه جواب ندم و در مورد این تماسم با مهرزاد حرف نزنین؟

آرشا_باشه، یادداشت کنید.

با تشکر ازش خداحافظی کردم.

نمیدونستم چی بگم به مدیر عاملشون ولی مجبور بودم که دروغ بگم با دستم پیشونیم رو خاروندم من چقدر برای حفظ زندگیم دروغ گفتم ولی مگه چاره دیگه ای هم داشتم؟

گوشی رو برداشتم و تماس گرفتم.

شورا_سلام خسته نباشید ببخشید شما آقای...هستین؟

(بخاطر وجود تشابه اسمی میان مدیرعاملان باشگاهی فامیلی ننوشتم)

_بله امرتون؟

شورا_من همسر آقای مهرزاد سرابیانی هستم.

بعد فهمیدن این که من همسر مهرزادم نحوه حرف زدنش صد و هشتاد درجه چرخید و حسابی تحویلم گرفت

بعد تشکر کردن گفتم: آقای...من یکم کسالت دارم و بخاطر بیماریم مجبوریم یه دوره از ایران بریم خواهشم از شما اینه‌که شرایط ما رو درک کنید و یک فصل هم با مهرزاد قرار داد ببندید.

_خانم ما از خدامونم هست بازیکنی مثل آقای سرابیانی برامون بازی کنن ولی ایشون اگه بعد عید برن ما برای بازی های آسیایمون لنگ میمونیم ولی بخاطر شما یه کاریش میکنیم.

ازش تشکر کردم و گوشی رو قطع کردم

حالا خیالم آسوده بود، میتونستم بی هیچ منتی نفس راحت بکشم.

یک ماه گذشت و دو روز دیگه کلاسای من شروع میشد با ذوق وسایلام رو آماده میکردم که همه وسایلام ست بشن.

امروز قرار بود مهرزاد یه سفر کوتاه دو روزه به ترکیه داشته باشه یه دیدار دوستانه با یه تیم ترکیه داشتن، تو اتاق کارامو میکردم و مشغول فکر کردن به این چیزا بودم که صدای بلند مهرزاد به گوشم رسید: شورا میشه بیایی اتاق من؟

روسریم رو سر کردم و رفتم اتاق مهرزاد

شورا_بله کاریم داشتین؟

مهرزاد_میشه تو انتخاب لباسا کمک کنی؟

نگاهی به چمدون بزرگش کردم و گفتم: واسه سفر دو روزه میخوایی اینو ببری؟

مهرزاد_اره خب شاید به زور جا بشه.

شورا_مگه چخبره؟

مهرزاد_چهار تا لباس برای تمرین، حوله، لباس زیر، سشوار، عطر و ادکلن و اسپری، بادی، ژل و ماسک مو...

شورا_اوف چقد به خودت میرسی.

بهش نگاه کردم و گفتم: تو به بقیه کارت برس من اینجا رو جمع میکنم.

مهرزاد_باشه پس من میرم دوش بگیرم.

با سلیقه همه لباساشو چیدم توی چمدون و لیستیم که به من داده بود با هر وسیله که میزاشتم روش خط میکشیدم، بلاخره تموم شد ولی مهرزاد هنوز تو حموم بود تعجب کردم که یه دوش چرا این همه باید طول بکشه رفتم جلو در حموم در باز بود رو در زدم و گفتم: مهرزاد مهرزاد پسر عمو.

هیچ صدای نمی اومد ترسیدم از این که نکنه تو حموم لیزه بخوره بی افته با این فکر زود رفتم تو حموم.

توی وان دراز کشیده بود و چشماشم بسته بود قدم برداشتم و جلو رفتم بازم صداش کردم ولی جواب نداد دستمو دراز کردم و روی شونش زدم دستمو گذاشتم روی شونش و گفتم: مهرزاد.

با اون یکی دستش مچ دستم رو گرفت و کشیدتم توی وان یه جیغ بلند کشیدم و گفت: احمق بیشور داری چیکار میکنی.

مهرزاد که انگار تازه به خودش اومده باشه با تعجب به دور و برش نگاه کرد و گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

با حرص نگاهش کردم و بلندشدم داشتم لیز میخورم که دستمو رو انداختم رو شیر آب از وان اومدم بیرون و آب سرد رو باز کردم گرفتم رو سر مهرزاد، مهرزاد یهو از جاش بلند شد و داد زد: بیشعور داری چیکار میکنی؟

باز جیغ کشیدم و تند از حموم اومدم بیرون و رفتم اتاق خودم از ته دل خندیدم و خودمو خشک کردم.

دو ضربه متوالی به در اتاقم زده شد

گفتم: بفرمایید

مهرزاد حاضر و آماده اومد تو گفت: من دارم میرم کاری باهام نداری ؟

شورا_نه ندارم برو به سلامت.

مهرزاد_باشه، منم فردا نه پس فردا خونه ام.

گفتم: مهم نیس برام.

و قهقه زدم مهرزاد هم پوکر نگاهم میکرد لبخند زدم و گفتم: شوخی کردم، برو دیگه.

مهرزاد با شک نگام کرد و گفت: مطمئنی تنهایی نمیترسی؟ نمیخوایی بری خونه عمو؟

شورا_نه نمیترسم خیالت راحت بای بای.

سرش رو تکون داد و رفت.

برای خودم کلی تدارک دیده بودم چیپس و پفک، میوه و تخمه و از همه مهم تر فیلمی به نام دابه ،تیزرش که میگفت خیلی ترسناکه با چشمایی قلبی نشستم پایی فیلم، واقعا وحشناک بود از ترس خودم رو بغل میکردم هی حس میکردم پشتم یه جن ایستاده خلاصه حسابی قالب تهی کرده بودم،

فیلم تموم شد و خواستم بخوابم، ولی هر کاری میکردم نمیتونستم یعنی اصلا طاقت موندن تو خونه رو نداشتم. یه مانتو برداشتم و رفتم جلو در راه رو نشستم.

تو این ساعت از شب مطمئنن همه خواب بودن تازه داشتم این فکر رو میکردم که صدای پا اومد ترسیدم لعنت به من که جنبه فیلم دیدن ندارم بلند شدم برم تو که باز ترسیدم اینجا جیغ بزنم همه میشنون ولی برم تو کسی به دادم نمیرسه با دیدن چهره فرد حاضر تو راه رو با خیال آسوده نفس عمیقی کشیدم و نشستم سر جام پسره با تعجب رفت سمت دور گرده دیگه ولی برگشت.

ایستاد رو به روم اینجوری که من نشسته بودم فقط زانو هاش رو میدیدم بخاطره همین سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم دستم رو تکون دادم و گفتم: ها چیه؟ چرا نمیری؟

_چرا اینجا نشستی؟ از خونه انداختنت بیرون؟

پوزخند زدم و گفتم: نخیر خونه تنهام میترسم.

خندید و گفت: کوچلو.

بعد سوالی ازم پرسید: چرا مهرزاد نگفت از خواهرش مراقبت کنم؟

شورا_خواهرش کیه؟!

_تو دیگه، مگه خواهر مهرزاد نیستی؟

شورا_چطور؟

_چطور نداره که ، از مهرزاد پرسیدم اون دختری که میاد خونت کیه گفت خواهرمه، نکنه دروغ گفته؟

خودم رو گم کردم و تند گفتم: نه چرا باید دروغ بگه مگه تو مهرزاد رو میشناسی؟

_اره خب کیه که مهرزاد رو نشناسه،

باشه‌ای گفتم تا بحثمون تموم بشه و اینم بره خونه اش ولی نه انگار قصد نداره بره

باز سوالی نگاهش کردم، چیزی نگفت فقط مثل درخت ایستاده بود.

پوفی کشیدم و گفتم: دیگه چرا اینجا ایستادی؟

_خب چیکار کنم؟ تنهات بزارم؟

با این حرفش لبخند زدم گفتم :پس اگه اینجوریه بریم بستنی بخوریم.

خندید و گفت: این وقت شب مگه دیونه‌ایم؟ حالا مغازه هام بستن.

شورا_نه بابا بعضی جاها بازه بریم؟

سرش رو تکون داد و گفت: بریم.

بلند شدم زود دنبالش راه افتادم داشت میرفت سمت پارکینگ که گفتم: کجا آقا تنبله پیاده میریم.

جلو تر رفتم و پشت سرم راه افتاد قدم هاشو تندتر کرد و با هم هم قدم شدیم.

تو فکر دانشگاه بودم که پسره پرسید: چیه تو فکر چی هستی؟

شالم رو یکم کشیدم جلو و گفتم: دانشگاه، پس فردا اولین کلاسم شروع میشه استرس دارم که نکنه نتونم بخونم یا نکنه استادی باهام لج کنه.

یه ضربه به کتفم زد و گفت: فکر چیا رو هم میکنی بیخیال در لحظه زندگی کن.

با اینکه از حرکتش متعجب بودم ولی به روی خودم نیوردم.

رسیدیم به پارک سر خیابون بستنی گرفت منم به میله ها تکیه داده بودم و نگاهم بهش بود با لبخند نزدیکم شد و یکی از بستنی قیفی ها رو سمتم گرفت از دستش گرفتم نشست رو جدول یه لیس به بستنی زدم و بهش گفتم: میدونستی من حتی اسمت رو هم نمیدونم.

_چون نپرسیدی که بدونی.

شورا_خوب بگو اسمت چیه؟

_فرزاد.

شورا_خوشگله خدا برای پدر مادرت نگهت داره.

همیشه لبخند میزد ولی الان چشماشم برق میزد دستی کنار دهنش کشید و گفت: اسمم رو پدر خدا بیامرزم انتخاب کرده.

شورا_خدا رحمتشون کنه.

فرزاد_ممنون.

شورا_مامانت چی پس چرا تنها زندگی میکنی؟

فرزاد_مامانم تو شهرستانه من بخاطر کارم مجبور شدم بیام تهران البته اینجا دانشجو هم بودم.

شورا_مامانت چی پس اونم تنهاس؟

فرزاد_نه یه خواهر کوچیکتر از خودم دارم.

شورا_تو چرا زن نمیگیری از تنهایی خسته نشدی؟

خندید و گفت: چرا والا خسته شدم، ولی دختری که به دلم بشینه پیدا نکردم .

خندیدم و گفتم: حتما کوری، این همه دختر تازه تو که باید بازارت گرم باشه، این سال که شروع شد قشنگ چشمات رو باز کن یه خوبش نصیبت میشه.

خنده بلندی کرد و گفت: چشم خانوم مشاور خانواده ممنون که به فکر تنهایی جوونایید.

شورا_آره دستم تو خیره.

فرزاد_اگه دستت تو خیر بود یکی برای برادرت جور میکردی.

فکرم رفت سمت شیدا خندیدم و گفتم: اتفاقا برا اونم کارایی کردم.

فرزاد_پس واجب شد تو ساختمون یه امور خیریه بزنیم.

خندیدم و گفتم: دیگه کم کم داره صبح میشه پاشو بریم.

بلند شد و شلوارش رو تکون داد و گفت:. بریم.

هم قدم شدیم به سمت خونه از فرزاد خداحافظی کردم و رفتم تو خونه دیگه واقعا خستگی به ترس وجودم غلبه کرده بود.

سرم که به بالشت رسید بی هوش شدم.

دو روز به همین روال گذشت.

صبح با صدای ساعت کوکی بیدار شدم زود آماده شدم و رفتم سمت ایستگاه اتوبوس همین اول کاری به خودم قول دادم که آدم موفقی بشم خودم رو درگیر عشق عاشقی های دانشگاهی نکنم

به خودم امید دادم من هیچ وقت دل به نبود نمی‌بندم! درد هم اگر بماند، می‌ترکاند.

روزگار همیشه بر یک قرار نمی‌ماند/روز و شب است؛ روشنی دارد تاریکی دارد پایین دارد بالا دارد کم دارد بیش دارد دیگر چیزی از زمستان باقی نمانده تمام می‌شود/ بهار می‌آید.

رسیدم جلوی در دانشگاه و با یه بسم الله قدم برداشتم.

برنامه رو نگاه کردم دنبال کلاس حقوق جزای عمومی ۱ گشتم، کلاس ۲۰۳

رفتم سمت کلاس تقریبا پر بود اون وسطا یه جای خالی بود رفتم و نشستم از هر نوع قشری تو کلاس وجود داشت چادری آزاد با ریش بدون ریش یکی مغرورانه و از بالا به همه نگاه میکرد یکی استرس داشت و هی پاهاشو تکون میداد بعضیام خیلی زود با هم گرم گرفته بودن.

با ورود استاد تقریبا صدا ها کم شده بود

استاد مردی حدودا ۳۷،۳۸ ساله بود اول با سکوت همه رو از نظر گذروند گلوش رو صاف کردم گفت: بسم الله الرحمان الرحیم، بنده شیخ نژاد هستم استاد حقوق جزای عمومی و این چهارسال شاید درس های دیگه هم با من خواهید داشت اول کار قوانین کلاسم رو میگم که بعدا دلخوری پیش نیاد.

اول اینکه من روی گوشی خیلی حساسم سعی کنید حدال امکان تو کلاس من گوشیتون سایلنت باشه دوم حضور و غیابه، غیبت سه جلسه تو کلاس بنده یعنی حذف و سال دیگه انشالله همین درس رو با من برمیدارید، سوم تو کلاس من حرف نمیزنید من رو صدا حساسم و چهارم هر درسی که گفته میشه جلسه بعد پرسش میشه امیدوارم که تو طول ترم گله گی پیش نیاد.

با این روندی که استادا اول کاری پیش گرفته بودن معلوم بود که کار سختی پیش رو دارم .

استاد شروع کرد درس دادن.

دانشجوها یه رب مونده به تایم پایان کلاس گفتن استاد خسته نباید. استاد اخم کرد و گفت: این قانون تو کلاس من صدق نمیکنه من درست سر تایم تموم میکنم.

انقد حرفاش رو جدی گفت که کسی نتونست حرفی بزنه، تا پایان کلاس همه ساکت نشستن.

استاد با یه خسته نباشید از کلاس خارج شد و همهمه کلاس بالا گرفت همه میگفتن استاد چرا اینجوریه از همین ترم اولی خودمون رو باید بزاریم رو مشروطی.

دختری داشت از کنارم رد میشد که گوشه مانتوش گیر کرد به صندلیم خم شد و مانتوش رو در آورد به صورتم نگاه کرد و لبخند زد و رفت.

وسایلام رو جمع کردم رو رفتم تو حیاط نشستم.

همون دختره اومد سمتم گفت: چرا تنها نشستی؟

سرم رو بلند کردم جوابش رو بدم که آفتاب درست خورد تو چشمم دستم رو سایه کردم و گفتم: چون هیچ کسی رو نمیشناسم.

دختره بلند خندید و گفت: خوب اگه بخواهی میتونی منو بشناسی.

یکم تو چهره اش دقیق شدم انقد آرایش داشت که نتونم چهره واقعیشو تشخیص بدم ولی ته چهره اش نشون اینو میداد که خوشگله.

لبخندی زدم و گفتم:خوشحال میشم باهات آشنا بشم.

باز خندید و گفت: اسمم نرگس ۲۰سالمه تو چی؟

شورا_منم شورام ۱۹سالمه.

دستش به سمت دراز کرد و گفت: خیلی خوشبختم از آشنایت شورا بیا دست رفاقت بدیم.

درسته اعتماد کردن و زود دوست شدن خیلی کار اشتباهیه ولی منم کسی نبودم که آتویی دست کسی بدم یا از زندگی شخصیم به کسی بگم.

دستم رو به دستش دادم و گفتم: امیدوارم رفیقای خوبی برای هم باشیم.

نرگس باز خندید و گفت: امیدوارم میدونی از همون اول که تو کلاس دیدمت ازت خوشم اومد .گفتم خدایا من چه جوری با این دختر دوست بشم الانم دل رو زدم به دریا و اومدم جلو.

دستم رو گذاشتم رو دستش و گفتم: کار خیلی خوبی کردی.

نرگس_حالا تا تایم بعدی پاشو بریم کافه یه چیزی بخوریم دارم میمیرم از گشنگی صبحونه ام نخوردم.

رفتیم و تا شروع تایم بعد تو کافه حرف زدیم.

کلاس بعد پنج دقیقه دیگه شروع میشد و ما همچنان دنبال کلاس میگشتیم، ورودی بودنم ایناش سخته.

بلاخره پیدا کردیم و تو ردیف های وسط نشستیم استاد اومد تو با تعجب و دهانی باز به شخص رو به روم نگاه میکردم گفته بود استاده ولی فکر نمیکردم استاد ما باشه.

فرزاد دفتر حضور غیاب رو باز کرد و اسم ها رو از اول خواند به اسم من که رسید با ذوق خندیدم و تمام دندان های جلویم ردیف شدن گفتم: بله.

سری تکون داد و بی تفاوت و جدی اسم دیگه ی خوند، تمام ذوقم گور شده بود بعد اتمام حضور غیاب گفت: من فرزاد کیانفر هستم ورودتون رو به دانشگاه تبریک میگم.

بعد یه سره درسش رو داد.

با یه خسته نباشید از کلاس رفت دیگه واقعا خسته شدم پاشدم برم که دستم از پشت کشیده شد برگشتم سمتش و نرگس گفت: رفیق نیمه راه نشو باهم بریم.

سری تکون دادم و دستمو توی دستش گرفت و گفت: بریم .

شورا_نرگس من میخوام از کتاب خونه چند تا کتاب بخرم.

نرگس_باشه بریم.

حیاط دانشگاه پر برگ شده بود ورودی ها گیج و منگ میزدن و سال بالایی هام اکیپی دور هم جمع شده بودن. شور جوانی توی محیط موج میزد با نرگس وارد کتاب خونه شدیم از بین کتاب ها رمان بر باد رفته از مارگارت میچل چشمم رو گرفت رفتم حساب کنم که فرزاد جلوم سبز شد کم مونده بود بهم تنه بزنه رفت عقب و گفت: معذرت میخوام خانم...

رد شد و رفت، وا این چرا اینجوری میکنه. بی تفاوت پول کتاب رو حساب کردم با نرگس از کتاب خونه اومدیم بیرون نرگس گفت: شورا این استاد کیانفر خیلی کراشه کاش مجرد باشه.

شورا_مجرده.

با تعجب گفت: تو از کجا میدونی؟!

از اونجایی که تو فکر رفتار متفاوته فرزاد بودم نفهمیده بودم که چه سوتی دادم با تپه تپه گفتم: خب معلومه عزیزم حلقه دستش نبود.

نرگس_چه توجهی کردی تو ناقلا نکنه میخوای مخش رو بزنی؟

باخنده گفتم: آخه به من میاد مخ بزنم؟

زد رو بازوم و گفت: اره همین اول کاری منو مجذوب خودت کردی.

با خنده از هم جدا شدیم و با اتوبوس به سمت خونه رفتم.

کفشامو دم در انداختم و کیفم رو پرت کردم وسط سالن دکمه مانتوم رو باز کردم پرت کردم رو اپن بلند گفتم: آخیش.

_اومدی؟ کجا بودی؟

با جیغ بلند به سمت صدا برگشتم مهرزاد بود. دستم رو گذاشتم رو قلبم و گفتم: لامصب یه اهنی یه اوهنی زهرم ترکید .

مهرزاد از جاش بلند شد و برام یه لیوان آب اورد ازش تشکر کردم و یه نفسه خوردم مهرزاد اومد نزدیک تا لیوان رو از دستم بگیر لیوان رو گذاشت رو اوپن و یه دستش رو گذاشت سمت چپم رو اوپن یکیشم سمت راستم کاملا محاصرم کرده بود با چشماش تموم صورتم رو از نظر گذروند و گفت: من فکر میکردم خیلی آدم بی احساس و سردیم ولی این دو روز فهمیدم که برعکس آدمش باشه خیلی هم احساسیم.

چند مشت به در کوبیده شد دو بار پشت هم صدای زنگ در اومد خواستم برم سمت در که مهرزاد نزاشت برگشتم به چشماش نگاه کردم ، از آتیش چشماش داشتم ذوب میشدم.

صدای کسی که پشت در بود بلند شد .

_شورا کجایی پس؟ بیا در رو باز کن مگه مردی؟

فرزاد بود سریع مانتوم رو تنم کردم و رفتم دم در.

خودم رو گرفتم و مغرورانه گفتم: امر کنید.

فرزاد قهقه زد و گفت: داری تلافی میکنی کوچولو؟

شورا_اولن خودت کوچولویی دومن تلافی چی مگه ما باهم صنمی داریم که بخوام تلافیم کنم؟

فرزاد_بزار بیام تو با هم حرف بزنیم .

برگشتم و به مهرزاد نگاه کردم سر جاش ایستاده بود و همونجور خیره نگاهم میکرد.

برگشتم و یکم نزدیک فرزاد شدم و گفتم: مهرزاد خونه اس اگه میخوایی تیکه بزرگت گوشت باشه بیا .

فرزاد یکی زد رو پیشونیش و گفت: پس کارم ساختس.

خندید و گفت: عیبی نداره حالا تونستی فردا میبنمت کارت دارم من برم تا مهرزاد نکشتتم .

خدافظی کرد و رفت. برگشتم دیدم مهرزاد نیست وسایلام رو از کف سالن برداشتم و رفتم اتاقم یه دور جزوه های امروز رو مرور کردم دیگه تنهایی بهم فشار اورده بود رفتم در اتاق مهرزاد رو باز کردم رفتم تو.

مهرزاد تو تختش نشسته بود و داشت تو لبتاپش یه چیزی نگاه میکرد تا دید منم تند لبتاپش رو بست و بی هیچ حرفی دراز کشید رفتم کنارش رو تخت نشستم و گفتم: مهرزاد من گشنمه.

بهم نگاه کرد و گفت: خب چیکار کنم؟

زنگ گوشیم بلند شد مجید بود بلند شدم و زود جواب دادم: سلام مجید خوبی ؟

از اتاق رفتم بیرون و تو راه رو با مجید حرف زدم دعوتم کرد برای عروسیش.

بازم رفتم تو مهرزاد با اخم نگام میکرد

گفتم: چیه؟

مهرزاد_اون فرزاد جلو در خونمون چیکار میکرد؟ این مجید کیه که هی راه به راه بهت زنگ میزنه؟

با تشر گفتم: ببخشید ولی به شما ربطی داره؟ قرار اول ازدواجمون که یادت نرفته؟

مهرزاد_نه خانم کاملا یادمه قرار شد باهات کاری نداشته باشم ولی به عنوان همسر نه به عنوان پسر عموت الان همخون منی، ناموس منی.

شورا_من ناموس تو نیستم، من و هیچ دختری اموال هیچ مردی نیستیم .

هر دختری قبل از اینکه دختر باشه انسانه و دارای اختیار و عقله لازم نیست برای من رگ غیرتت بزنه بالا.

در رو محکم کوبیدم ورفتم تو اتاقم با خودم گفتم کاش این چند ماه هم زودتر بگذره.

به خودم امید دادم که شورا چند ماه فقط تحمل کن دیگه بعد این اوج خوشبختیته، در زده شد جواب ندادم دوباره در زد بازم جواب ندادم.

مهرزاد_شورا منم بازش کن.

بی اهمیت داشتم به سه چهار خط جزوه امروزم نگاه میکردم.

در رو باز کرد و اومد تو.

مهرزاد_چرا جواب نمیدادی؟

باز سکوت کردم .

جعبه پیتزا دستش بود گذاشت کنار میز و نشست روی تختم پشتم بهش بود و نمیتونستم ببینم داره چیکار میکنه یکم که سکوت کرد گفت: حق با توعه من تند رفتم من نباید تو کار های تو دخالت کنم متاسفم.

خب دیگه معذرت خواست برام کافی بود شوهرمم نیس که براش ناز کنم بیاد به دست و پام بی افته.

در جعبه رو باز کردم و گذاشتم رو پام و چرخیدم سمت مهرزاد و گفتم: پس نوشابه اش کو؟

مهرزاد بدون این که یکی از اجزای صورتش تکون بخوره گفت: پس آشتی کردی؟

شورا_چرا قهر کنم؟ فقط دلخور بودم، همین اونم به اشتباهت پی بردی دیگه دلیل نداره قهر باشم.

مهرزاد_آهان خوبه پس.

مهرزاد کلا آدمی نبود که بخواد حرف بزنه یا بتونه یه تایم طولانی صحبت کنه چون انسان درونگرا بود و به راحتیم نمیتونست ارتباط برقرار کنه. برای این که ذهنمون رو از بحث امروز دور کنم گفتم: چیشد باشگاهت، شیدا؟ تونستی حلش کنی؟

فقط یه کلمه گفت: اره همه چی ردیف شد.

دوباره پرسیدم: برنامت برای بعد عید چیه میخوای کدوم کشور بری؟

این بار نگاهم کرد و گفت: شیدا میخواد بریم آلمان.

شورا_آهان آلمانم کشور خوبیه ، تو از اول ایران بازی میکردی یا خارج بودی ؟

مهرزاد_نه ایران نبودم جوانان رو تو تیم های انگلیس بودم ولی بزرگسالان تیم پیدا نکردم اومدم ایران تو تیم .... چند ماه که بازی کردم دعوتم کردن تیم ملی بعد اونم خیلی خواستنم تیم های کشورای همسایه ولی نرفتم، تو چی میخوایی چیکار کنی ؟

با ذوق دستامو بهم زدم و گفتم: کلی برنامه دارم وای.

مهرزاد سرش رو انداخت پایین و پوزخند زد.

مهرزاد_چرا میخندی خب دارم سوالتو جواب میدم.

مهرزاد_باشه بگو.

شورا_اول اینکه میخوام ترم بعد برم پیشه یه وکیلی چیزی از الان آموزش ببینم و پخته تر بشم دوم اینکه میخوام برم ارشدم رو خارج بخونم برگردم ایران یه مرکزی بزنم با وکیل های خوب هر کدوم تو هر حوزه تخصص دارن پرونده های زیادی رو بردن رو اون کار کنن، همین.

مهرزاد_ازدواج چی پس؟

خنده بلندی کردم و گفتم: شاید تو این گیر و گرفتاریم عاشق شدیم حالا.

سرش رو تکون داد و گفت: باشه پیتزات رو بردار و بیا پایین با هم بخوریم.

شام رو به خوبی خوشی کنار هم خوردیم.

فردا صبح ساعت ۷ بیدار شدم آماده بشم برم دانشگاه دیگه آماده بودم رفتم کیفم رو بردارم که صدا زنگ خونه زده شد از چشمی در نگاه کردم دیدم فرزاده در رو باز کردم و با خنده گفت: سلام بر دانشجوی سحر خیز و مرتب و منظمم.صبح بخیر...

ماشین رو به حرکت در اورد و گفت: شورا خانم چرا بامن قهر بودن؟

شورا_نه من قهر نیستم چرا همچین فکری کردی؟

فرزاد_رفتارات که میگه دلخوری ازم .

شورا_خب رفتارام حق دارن تو تکلیفت با خودت مشخص نیس یه وقت جوری رفتار میکنی انگار بهترین رفیقتم یه وقتم جوری حالم رو میگیری انگار منو تا به حال ندیدی.

لبخند زد و مثل همیشه با آرامش گفت: فکر کن باهات صمیمی برخورد کنم باهات بگم بخندم، بنظرت بقیه چی میگن؟ اولن همه برام پرو میشن دومن فکر میکنن خبریه حالا.

بلند خندیدم و گفتم: آهان پس بگو میخوایی بلاخره یکی رو بدبخت کنی، آقا نمیخواد خانمش فکر بد کنه.

فرزاد_چرا بدبخت از خداشونم باشه که میدونم هس.

شورا_پس اعتماد به نفسم داری شدیدا.

خندید و گفت: خودتم خوب میدونی که هس.

سر تکون دادم و گفتم: والله ما که بخیل نیستیم.

یه خیابون مونده به دانشگاه نگه داشت و گفت: پیاده شو تا دانشگاه پیاده بیا اینم تنبیهت.

شورا_پیاده نمیشم بابا پاهام درد میکنه تا دانشگاه.

فرزاد_زود پیاده شو سریع سریع.

پیاده شدم و فرزاد شیشه رو داد پایین‌وگفت: شورا ما رو جلو دانشگاه باهم ببینن زشته درک کن.

خندیدم و گفتم: گمشو بابا خودت رو توجیه نکن.

رفتم تو پیاده رو و آروم آروم رفتم سمت دانشگاه خوب میدونستم فرزاد چی میگه ممکنه با صمیمی بودنم تو محیط دانشگاه شغل فرزاد به خطر بی‌افته چون حراست حساس بود رو این مسائل.

**

از اون روز دو ماه میگذره رابطه منو مهرزاد بهتر شد و دیگه کلکل نمیکنیم.

فرزاد هم که سنگ صبورمه خیلی خوبه هر جایی که به مشکل میخورم دیگه میدونم یه نفر هست که پشتم باشه،

با نرگس خیلی صمیمی شدم دختر بی شیله پیلیه مادرش خیاط و پدرشم نیست یعنی نمیدونه کجاس.

هوا سر شده بود در آپارتمان رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم و سمت ایستگاه رفتم سوار اتوبوس دانشگاه شدم و روی یکی از صندلیا نشستم.

کنارم یکنفر نشسته بود که از پنجره بیرون رو نگاه میکرد.

اتوبوس شروع به حرکت کرد و آروم میرفت تو جاده اصلی که افتاد

یه نفر پنجره اتوبوس رو باز کرد..

تو اتوبوس یه هوایی پیچید و بوی عطر خاصی رو حس کردم.

بغل دستی من که هندزفری داشت

چشماش رو گرد کرد.

هندزفری رو از گوشش برداشت

یه جوری به قسمت جلوی اتوبوس نگاه میکرد که انگار دنبال کسی میگرده یا انگار یه کسی رو تو اون شلوغی گم کرده!

یکم بعد تکیه داد به صندلی و هندزفری رو دوباره گذاشت، چشماش رو بست و محکم و عمیق نفس کشید.

یه جوری نفس میکشید که انگار میخواست هوا رو مال خودش بکنه

همینجور با تعجب بهش نگاه میکردم!

هنوزم چشماش بسته بودن سرش رو به سمت عقب برد و به صندلی تکیه داد و از گوشه چشمش اشک اومد.

اتوبوس به ایستگاه سوم رسید و اشکش رو پاک کرد و بلند شد که پیاده بشه،

پیاده که شد کنار خیابون موند و داشت به اتوبوس نگاه میکرد.

انگار دنبال کسی میگرده یا منتظر مونده کسی از اتوبوس پیاده شه.

اتوبوس راه افتاد اما هنوز داشت نگاه میکرد!

اون کسی رو که میخواست پیاده نشد و تو اتوبوس هم پیداش نکرد.

اینکه چند بار تو مسیر مرد و زنده شد رو نمیدونم ولی انگار دو نفر هر روز باهم تو این ایستگاه پیاده میشدن.

ولی حالا هیچ موقع دیگه اون یه نفر تو این ایستگاه پیاده نمیشه.

وارد حیاط دانشگاه که شدم نرگس رو از پشت تشخیص دادم یه پاییزه آجری تنش بود رفتم و یکی کوبیدم وسط کمرش. البته این وحشی بازیا رو هم از خودش یاد گرفتم.

بلند داد زد: آخ چته باز رم کردی؟

تو چشاش نگاه کردم قرمز بود گفتم: چته باز چیشده؟

نرگس_شورا دیگه نمیتونم تحمل کنم از وقتی چشمام رو باز کردم بابام رو ندیدم رو راست میگم حسودیم میشه به دوستام حسودیم میشه هی جلو من از باباشون میگن اصلا این واژه یعنی چی؟ بابا؟! اونقد غریبم باهاش که معنیشو هم نمیدونم.

دستمو کشیدم پشتش و گفتم:: مامانت راجع بهش چیزی نگفته؟ اینکه چیشده ولتون کرده؟

نرگس_مامانم زیاد نمیتونه حرف بزنه به زور اونم به سختی گفته بابات ولمون نکرده و اون یه مرده واقعی بود بهش میگم مامان گلم بریم دکتر خوب شو تا حرف از دکتر میشه گریه میکنه تا بهش میگم پدرم کی بوده فشارش می افته.

شورا_خب الان تصمیمت چیه؟

نرگس_هیچی میخوام دنبالش بگردم و پیداش کنم بگم کجا بودی این همه سال؟ مامان میگه تو مردی تو با معرفتی ولی من هیچ مردونگی و با معرفتی ازت ندیدم میخوام ازش بپرسم دلش برای دختر یکی یدونه و تنهاش نسوخته چه جوری دوری ما رو تحمل کرده.

میگفت و اشک میریخت، بغلش کردم و گفتم: نرگس تو که حتی یه نشونیم ازش نداری کجا رو میخوایی بگردی؟

_میگی چیکار کنم ، چقدر چشم انتظار بمونم، دیگه بس نیس این همه صبوری؟

_خب حداقل یه چیزی ازش پیدا کن...

دستش رو زد رو کتفم و گفت :ببخش تو رو هم ناراحت کردم گاهی آدم خسته میشه میبره نمیدونه به کی درداشو بگه...

از گونه ام بوسید و گفت : مرسی که پیشمی رفیق

به روش لبخند زدم و رفتیم تو کلاس...

فرزاد اومد تو و مثل همیشه شروع کرد به درس دادن وسط درس گفت پنج دقیقه استراحت

یکی از دخترا از فرصت استفاده کرد و گفت: استاد میشه تعریف کنید چجوری با همسرتون آشنا شدین

لبخند رو صورت فرزاد اومد و به من نگاه کرد دستی به سرش کشید و گفت : من مجردم

پچ پچ دخترا بلند شد صورت همه اشون شاد بود انگار که فرزاد بخواد با همه اشون ازدواج کنه تو پوست خوندشون نمیگجیدن...

یکی از اونطرف بلند شد و گفت :استاد میشه بگین چند سالتونه؟

فرزاد قیافه جدی به خودش گرفت و گفت :به سوالات شخصی جواب نمیدم لطفا دیگه ادامه ندیدن ، بریم سر درس دیگه تا آخر کلاس همه دخترا سرحال و ذوق زده به درس گوش میدادن...

بعد کلاس با نرگس رفتیم کافه دانشگاه ، نرگس قیافه اشو شیطون کرد و گفت : شورا نگو که این استاد کیانفر رو نمیشناسی ، اون نگاهاش به تو با همه متفاوته تو هم همینطور ، زود باش بگو چی بینتون هست؟

لبخند زدم و گفتم: میگم ولی هیچ چیز خاصی بینمون نیس فقط آشناییم

نرگس خندید و گفت:خانم نمیتونی منو سیاه کنی ، اون خنده ها اون لبخندا برای آشنایی ساده نیس ، اعتراف کن

پیشونیم رو خاروندم و گفتم: نرگس میدونی خیلی کنه ای ، بابا بخدا هیچ چیزی بیمون نیست

نرگس دستش رو گذاشت زیر چونش و گفت: شاید از طرف تو هیچ حسی نباشه ولی کیانفر رو که نمیدونی چه حسی بهت داره...

_چرا می د....

وسط حرفم گوشیم زنگ خورد باران بود

دلم براش تنگ شده بود سریع جواب دادم

_جانم بارانی

_سلام بر دختر خاله شوهر زلیلم

خندیدم و گفتم: چطور؟

_شوهر کردی دیگه بهم زنگ نمیزنی

_خفه شو باران یه جوری حرف میزنی که انگار از هیچی خبر نداری...

خندید و گفت : حالا اون بیخیال موشدولوق بده

_چیشده مگه؟

_دختران طایفه دارن از ترشیدگی در میان

_دخترایی عمه عاطی ؟

_نخیر بابا خودم

با تعجب گفتم: نگوووو باکی حالا؟

_میایی میبنی حالا، لباس قشنگت رو بپوش آقاتونم بیار بوس بوس بای

بعد کلاسا رفتم خونه ، اونقدری خسته بودم که نای برام نمونده بود لباسام رو در بیارم همونجور رو کاناپه افتادم...

با صدایی مهرزاد به خودم اومدم

_شورا، شورا پاشو لباساتو در بیار راحت بخواب

صاف نشستم سر جام و چشمامم‌رو بادستم ماساژ دادم گفتم: ساعت چنده؟

_هفت و نیم

با دهن باز نگاهش کردم و گفتم: یعنی من این همه خوابیدم ؟

دستم رو گذاشتم رو شکمم و گفتم : گرسنمه ...وای شب چه جوری بخوابم، راستی باران دعوتمون کرد عقد ، من چی بپوشم؟

مهرزاد با تعجب نگاهم میکرد...

_ها؟چته اونجوی نگام میکنی؟

صدا شکمم بلند شد ، مهرزاد گفت:از بیرون غذا سفارش دادم پاشو لباست رو عوض کن فرزاد هم میاد اینجا...

یادم رفته بودم بگم که رابطه فرزاد و مهرزاد هم خوب شده بود چون مهرزاد فهمیده بود که فرزاد با هیچ قصد و نیتی نزدیکم نشده برا همون اکثر اوقات یا فرزاد اینجا بود یا ما اونجا...

رفتم اتاق و یه لباس مناسب تنم کردم و رفتم پایین ، فرزاد و مهرزاد نشسته بودن رفتم کنارشون و رو به فرزاد گفتم :عه کی اومدی ، خوش اومدی مفت خور

بعد خندیدم

مهرزاد گفت: تو که رفتی بالا فرزاد هم اومد...

خندیدم و دستم رو تکیه گاه چونه ام کردم و به فرزاد گفتم : میدونستی الگویی منی

فرزاد هم‌مثل همیشه با قیافه خندون گفت :تو چی الگوی تو ام ؟

_همین که شکمت رو میگردونی هر روز مهمونی یکی واضح بگم مفت خوری ، خیلی دلم میخواد مثل تو باشم

فرزاد بلند شد یه کفگیر دستش گرفت و اومد سمتم ، منم زود از جام بلند شدم و فرار کردم با خنده گفتم:چرا ناراحت میشی عزیزم من فقط رمز موفقیتت رو پرسیدم

فرزاد با صدایی که خنده توش موج میزد گفت: آخه بی چشم و رو همین پری شب تو خونه من کوبیده خوردی...

برگشتم پشت سرم رو نگاه کنم ببینم فرزاد کجاس ، با یه جسم محکم برخورد کردم کم مونده بود که بی افتم دست های مهرزاد دورم حلقه شد و با جدیت گفت: بچه ها میشه تمومش کنید

فرزاد که فکر میکرد کار اشتباهی کرده سرش رو انداخته بود پایین و با صدایی ضعیف گفت:من‌میرم دستشویی و رفت..

برگشتم سمت مهرزاد و هنوز تو بغلش بودم بدون این که ازش فاصله بگیرم با صدایس اروم ولی با اخم‌گفتم: مهرزاد این چه رفتار زشتی بود ؟ بیچاره خجالت کشید..

_خب بایدم خجالت بکشه فرزاد قبول میکنه من با زنش بدو بدو بکنم؟

خندید و یکی زدم رو شونش و ازش دور شدم..

شام رو به خوبی خوشی کنار هم خوردیم و چایی دم کردم..

رو به مهرزاد کردم گفتم: مهرزاد باید بریم خرید برای عقد باران یادت نره فردا زود بیایی

_من لباس دارم.

_من ندارم ، اگه وقت نداری با فرزاد برم فردا؟

مهرزاد_نخیر لازم نکرده مزاحم آقا فرزاد بشیم، خودم میبرمت.

با ذوق دستم رو کوبیدم بهم و به سمت فرزاد برگشتم و ازش پرسیدم: فرزاد بنظرت چه رنگی بهم میاد؟

فرزاد دقیق رو صورتم زوم کرد و گفت: خب همه رنگا بهت میاد ولی با قرمز خوشگل تر میشی.

مهرزاد از جاش بلند شد و گفت: بچه ها من خوابم میاد میرم بخوابم.

فرزاد هم از جاش بلند شد و گفت: منم دیگه برم دیر وقته، ممنون بابت پذیراییتون.

بعد بدرقه کردن فرزاد برگشتم دیدم مهرزاد نشسته سر جاش .

شورا_میگفتی خوابت میاد آخه بلند شو برو بخواب دیگه.

مهرزاد_پرید.

شورا_اهان ، پس من برم بخوابم.

به طرف پله رفتم که صدا مهرزاد رو شنیدم و برگشتم سمتش...

مهرزاد_شورا زیاد با این پسره صمیمی نشو

شورا_چرا اونوقت؟

مهرزاد_من میدونم به چشم رفیق نگاهش میکنی ولی نگاه فرزاد رو تو نگاه رفاقتی و برادرانه نیس.

شورا_خب نباشه دقیقا کجای این مسئله به تو ربط داره؟

مهرزاد نزدیکم شد چسبیدم به نرده ها، اونقدری نزدیکم بود که هرم نفساش به صورتم میخورد انگشت اشاره اشو چسبوند به سینه ام و از لای دندوناش گفت: دقیقا اونجاش که اسمت تو شناسنامه منه.

دستش رو گرفتم و محکم پرتش کردم و رفتم ایستادم وسط سالن.

شورا_مهرزاد خان الکی برای من فاز شوهر بودن و غیرتی بودن نگیر لطفا، هنوز حرفات یادم نرفته.

رفتم نزدیکتر و گفتم: کاغذ شرط هات تو اتاقمه مثل این که حرفات یادت رفته برم بیارم بخونی.

مهرزاد رفت جلو پنجره و پشت به من ایستاد و گفت: نمیشه هر کاری میکنم بی تفاوت باشم نمیشه.

برگشت سمتم و گفت: فکر نکنی عاشقت شدما نه نمیدونم این تعصب و غیرت الکی چیه رو تو پیدا کردم نمیدونم حس مسئولیته یا کشش خونی نمیدونم.

برگشت سمتم و انگشت اشاره اشو سمتم گرفت و گفت: تا وقتی اسمت تو شناسنامه منه حق نداری با یه پسری گرم بگیری فهمیدی؟

پوزخندی زدم و گفتم: نه نفهمیدم به تو و هیچ مرد دیگه ای ربط نداره من زن چه جوری میخوام زندگی کنم.

به اندامم اشاره کردم و گفتم: این تن منه خودم میدونم چه جوری ازش استفاده کنم.

به مغزم اشاره کردم و گفتم: اینم تفکر منه و طرز فکر من هم به کسی ربطی نداره چه تو باشی چه داداشم چه پدرم.

هیچ نگفت و سکوت کرد باز ادامه دادم: اگه من زن خودمو بخاطر تو باید محدود کنم چرا تو نمیکنی؟

مهرزاد دستی توی موهاش کشید و گفت: آخه لامصب من چیکار کردم تاحالا؟ دیدی با زنی حرف بزنم یا زنی رو لمس کنم؟

صد در صد ندیدی تو اولین دختری هستی که روت آلرژی ندارم، شورا خانم بی انصافی نکن شیدا که نامزدمه خنده منو ندیده.

خنده عصبی کردم و گفتم: چرا داری الان اینا رو به من میگی این حرفات هیچ ربطی به من ندارن من طبق قرار دادمون رفتار میکنم و تو هم باید همون جوری باشی بی کم و کاست...

تند پله ها رو بالا رفتم رو تختم نشستم و به تک تک حرکات فرزاد فکر کردم، بخاطر چرندیات مهرزاد نه بخاطر اینکه نرگسم همین نظر رو داشت ولی من هیچ چیزی از فرزاد ندیده بودم.

**

از دانشگاه که رسیدم خونه ساعت حدودا ۳:۴۵ دقیقه بود و مهرزاد ساعت پنج خونه بود ترجیح دادم یکم بخوابم تا خسته گیم رفع بشه ساعت یه رب به پنج بیدار شدم هوا عجیب سرد شده بود گلومم گرفته یه چایی برا خودم ریختم رفتم سر کتابخونه خاک خورده ام ، از لای کتابا قصه هزار یک شب رو بیرون کشیدم و گذاشتم دم دستم باشه تا بخونمش.

با صدایی قفل در رفتم سمت سالن مهرزاد بود رفت سمت شفاژ و دستش رو گذاشت رو شفاژ، نوک دماغش قرمز شده بود.

رفتم سمتش و سلام دادم جوابم رو داد. و گفتم: چایی میخوری؟

مهرزاد_نیکی و پرسش؟

شورا_پس چاییت رو بخور بریم خرید.

دستش رو گذاشت رو پیشونیش و گفت: امروز خیلی خسته ام میشه با نرگس یا باران بری ؟

چشمم رو دادم بالا و گفتم: نرگس که مامانش نمیزاره هوا تاریک باشه بیرون بمونه بارانم که عروسه الان با نامزدشه مزاحمش نمیشم پس با فرزاد برم؟

مهرزاد_نیم ساعت دیگه آماده باش.

بلند خندیدم و گفتم: تو چرا انقد حسودی بچه؟

آماده شدم و جلو در ایستادم یکم که گذشت داد زدم: بیا دیر شد.

از تو اتاق صداش اومد: وایسا اومدم ، اومدم.

از تو کیفم کرم نرم کننده رو آوردم بیرون و رو دستام زدم، مهرزاد رسید پایین و زود کفشاش رو پوشید و گفت: بریم بریم که دیرمون شد.

دنبالش راه افتادم و وارد آسانسور شدیم

از تو آینه آسانسور نگاهم کرد و گفت: تو چقد کوچولویی.

دستم رو مشت کردم و کوبیدم رو بازوش و گفتم: خودت هرکولی تقصیر من چیه؟ من یه اندام عادی دارم حالا شیدا خانمتون که از من ریزه میزه تره.

مهرزاد_توجه نکردم بهش.

سوار ماشین شدیم و رفتیم خرید

تو انتخابم اصلا از نظر مهرزاد استفاده نکردم و تک رای یه لباس شب مشکی براشتم با کفش و کیف قرمز.

مهرزاد هم یکم خرت و پرت برای خودش خرید و رفتم تو ماشین نشستیم مهرزاد گفت: کجا بریم شام بخوریم ؟

با ذوق گفتم: اول بریم نایب کباب ترکیبی بزنیم...

بعد شام مهرزاد دوباره پرسید: بریم خونه؟

گفتم: نه حالا چه عجله‌ایه تازه سرشبه بریم دربند.

درسته از سرما پوست دستمون ترک خورده بود ولی تو این هوا ارزشش رو داشت مخصوصن باقالی و لبوهای داغ چرخی های سر میدون .

دلم هوس امام زاده صالح رو کرده بود ولی خجالت میکشیدم به مهرزاد بگم اما دل رو زدم به دریا و گفتم: مهرزاد بریم امامزاده صالح نذری بدیم؟

مهرزاد که پشتش بهم بود گفت: نذری چی؟

با خنده ادامه داد: که منو از دست ندی؟

یکی با قدرت زدم رو بازوش و گفتم: همچین تحفه‌ای نیستی.

رفتیم امامزاده از دم در چادر گل گلی گرفتم و سرم کردم از تو ورودی بانوان رفتم داخل حیاط مهرزاد رو دیدم که ایستاده کنار دیوار رفتم کنارشو گفتم: مهرزاد رفتی تو امامزاده کارت تموم شد بیا همینجا وایسا منم میام اینجا.

مهرزاد همچنان با دقت نگاهم میکرد با پام زدم به‌پاش و گفتم: هی با تو ام.

مهرزاد_سفید بهت بیشتر از قرمز میاد.

خندیدم و گفتم: دیونه من چی میگم تو چی میگی.

ازش دور شدم و گفتم: همینجا منتظرم باش.

از پشت صدام کرد و گفت: شورا؟

برگشتم سمتش: بله؟!

مهرزاد_برم اون تو چی بگم؟

شورا_وا دعا کردن بلد نیستی؟

مهرزاد_نه نیستم.

با دستم پیشونیم رو خاروندم و گفتم: هر چی تو دلته بگو قاعده خاصی نداره.

سرش رو تکون داد و رفت، رفتم جلو ضریح بعد سلام از ضریح گرفتمو گفتم: خدایا ازت میخوام سایه پدر مادرم و از سر منو پویان کم نکنی، خدایا کاری کن نرگس به پدرش برسه دلش آروم بگیره، کلی تو دلم دعا کردم و رفتم و نشستم تو صحن حرم کمی اونطرف تر یه مادر و دختر نشسته بودن داشتن باهم حرف میزدن منم کاج ها رو از کوچیک به بزرگ میچیدم.

مادرش رو به دختره گفت:

-د آخه دختر این پسره هم تحصیلات داره هم کارش آبرومندانس با اصالته مرد زندگیه ظاهرشم که خوبه تو دیگه چی میخوای از یه آدم که بشه همسرت؟!

یکی از کاج هارو برداشتم و دقیق تر لمسش کردم، دختره دستی به موهاش کشید و گفت: "دیوونگی"

معلوم بود مادره کلافه اس با حرص گفت: دختر از کی تا حالا دیوونگی هم شده معیار برای انتخاب همسر؟

دختره لبخندی زد و به ناخون هاش که لاک قرمز داشت نگاه کرد و با بغض گفت:

_از همون وقتی که بخاطر طرز فکرم خیلیا بهم خندیدن از همون وقتی که عمو گفت رفتارت بچگونست از همون وقتایی که ... میدونی مامان یجایی از زندگی هست که دیگه حالت با اتفاقای عادی خوب نمیشه حالت با یه سرویس طلا، با یه لباس پرنسسی قشنگ، با یه گلدون لوکس گرون قیمت خوب نمیشه یجایی از زندگی به چیزای بیشتر از این نیاز داری به یه آدم که از نگات بفهمه الان دلت میخواد یه عالمه بادکنک داشته باشی دلت میخواد سرسره بازی کنی لباسای جینگول مینگول گل گلی بپوشی یکی که نگه زشته نگه در شأن ما نیست نگه چرا موزیک باکس گوشیت پر از تصنیف و آهنگای سنتی، میدونی مامان من نمیتونم یه زندگی داشته باشم که توش فقط لباس بخرم و غذا درست کنم و هفته ای یه کتاب نخونم، نقاشی نکشم، از هرچیزی که بنظرم جذابه عکس نگیرم، نمیتونم طاقت بیارم اگه همسرمم مثل همه ی آدما بهم بگه چرا از درو دیوار و پنجره های مسخره عکس میگیری. میخوام وقتی یه پنجره ی قشنگ دید وایسته بگه بریم عکس بگیریم؟! وقتی یه کتاب جدید خریدم بگه باهم بخونیم؟! وقتی دلم گرفت بگه نون پنیر درست کنیم مثل الان که اوردیم امامزاده نذری کردیم نذری بدیم؟! وقتی به تونل رسیدیم بگه جیغ بزنیم؟! میدونم رویاییه اما صبر میکنم براش واسه وقتی که جیغ بزنم و بگم آخه کی مث تو پایه ی دیوونه بازی های منه و اون بخنده و من دلم قنج بره واسه دیوونگیاش .

تو حرفای شیرینش غرق شده بودم که دیدم مهرزاد جلو روم ایستاده.

مهرزاد_چرا اونجوری به اون دختره زل زدی؟

با خنده گفتم: عاشقش شدم .

خندید و یکی زد پسه کله ام گفت: دیونه .

دستم رو گرفت و کشید سمت خروجی

چادر رو از سرم باز کردم و تا کرده دادم دست خانمه.

شونه به شونه مهرزاد راه میرفتم چون خیلی ترافیک بود ماشین رو یکم دور تر پارک کرده بودیم مجبور بودیم تا اونجا پیاده بریم.

مهرزاد دستش رو انداخت رو شونه ام و منو چسبوند به خودش و گفت: شورا امشب یکی از بهترین شبای عمرم بود.

دستش رو گرفتم و از بغلش اومدم بیرون و گفتم: مگه قرار نبود دست نزنی بهم.

لبخند زد و دستی کشید تو موهاش و گفت: کشش دارم سمتت .

شورا_یعنی چی کشش داری سمتم؟

رسیدیم به ماشین و دیگه جوابم رو نداد.

خسته و کوفته سرم به بالشت نرسیده خوابیدم.

به زور چشمام رو باز کردم دیگه از خواب سیر شده بودم ولی فقط چشمام سیر شده بود دلم هنوز خواب میخواست غلطی زدم و به ساعت روی عسلی نگاه کردم ساعت از سه ظهر گذشته بود. دو دستی کوبیدم رو سرم و بیدار شدم رفتم حموم زنگ زدم به آرایشگرم و ازش وقت گرفتم تند تند لباسامو آماده میکردم و اون وسط هم چند لقمه گذاشتم دهنم که ته دلم رو بگیره.

سریع لباسای مهرزاد رو هم حاضر کردم و رفتم آرایشگاه با خودم گفتم الان مهرزاد برسه خونه دنبالم میگرده بهتره بهش زنگ بزنم گوشیم رو در اوردم و رفتم رو اسم مهرزاد سرابیانی تماس رو برقرار کردم.

بوق سوم جواب داد.

مهرزاد_جانم شورا؟

یه مدته این چش شده بود؟

بیخیال گفتم: مهرزاد من اومدم آرایشگاه برو خونه آماده شو بیا دنبالم.

مخرزاد_باشه عزیزم کاری نداری؟

یکم سکوت کردم و گفتم: نه خدافظ.

تو بهت حرف های مهرزاد بودم که آرایشگر گفت: شورا جان بیا بشین دیرت میشه ها زود باش.

بی حرف نشستم رو صندلی و آرایشگر مشغول شد.

توی مغزم هی دنبال دلیل محبت های مهرزاد میگشتم ولی به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم.

آرایشگر گفت: عزیزم تموم شد میتونی خودت رو تو آینه ببینی.

نگاهی به خودم کردم و کاملا از کارش راضی بودم موهام هنوزم کوتاه بود و نیازی به شنیون نداشت ولی آرایشگره دستی توی موهام کرد و گفت: میخوای برات مدل مصری مرتبش کنم؟ بهتم میاد .

سر تکون دادم و بازم شروع به کار کرد با اتمام کارش رضایت بخش نگاهم کرد و گفت: عالی شدی دختر.

به طبع لبخند زدم و گفتم: ممنونم ازتون واقعا کارتون عالیه.

رفتم تو یه اتاقک کوچیک و لباسامو عوض کردم به مهرزاد زنگ زدم سلام نگفت شروع کرد به حرف زدن: ۵ دقیقه دیگه دم در باش.

و قطع کرد.

منتظر موندم و بعد ۷یا۸ دقیقه بهم تک زد از آرایشگر تشکر کردم و رفتم بیرون و سوار ماشین مهرزاد شدم.

مهرزاد_نگاه کن بهم ببینم چه جوری شدی؟

برگشتم سمتش و گفتم: به تو چه که چه جوری شدم؟

خندید و گفت: واقعا که شورا این چه سر و ریختیه؟

با تعجب گفتم: زشت شدم؟!

دیگه خنده‌ای تو صورتش نبود و کاملا جدی بود دستم رو گرفت تو دستش و گفت: نه عزیزم تو همیشه خوشگلی .

یه جوری شدم با نگاهش با حرفش گرم شدم دلم لیز خورد.

دستم رو تند از دستش کشیدم بیرون و نگاهم رو از نگاهش گرفتم تا رسیدن به باغ سکوت بینمون حاکم بود همین که خواستم از ماشین پیاده بشم مهرزاد از پشت دستم رو گرف و کشید برگشتم و بهش نگاه کردم.

مهرزاد_شورا نبینم دور بر این پسره ماهان میپلکی ها.

مچ دستم رو از دستش کشیدم و گفتم: خودم هیچ میلی ندارم بهش.

پیاده شدم و تند قدم برداشتم مهرزاد از پشت رسید بهم و شونم رو گرفت و گفت: شورا چرا از من فرار میکنی؟

شورا_تو اونجوری برداشت کردی و گرنه من از کسی فرار نمیکنم .

رفتم وسط باغ و با چشمام دنبال میزی که مامان اینا نشسته بودن گشتم نزدیک به سن نشسته بودن خاله اینا و عمو هم همونجا بودن با همه احوال پرسی کردم و نشستم وسط مامان و پویان، ماهان اومد و دم گوش پویان یه چیزی گفت و پویان سریع از جاش پا شد و به شایان گفت: بیا شایان کارت دارم.

ماهان هم تو جای پویان نشست و دم گوشم گفت: احوال شورا خانم؟

شورا_به خوبی شما منم خوبم.

ماهان_چخبر از درس و دانشگاه؟

شورا_هیچی هنوز اول کاریم.

با ابروهاش اشاره کرد به مهرزاد و گفت: اذیتت که نکرده؟ پیشش راحتی؟

با گستاخی تمام گفتم: اینا به شما ربطی نداره.

قیافش گرفته شد و دیگه حرف نزد.

نگاهم افتاد به نگاه مهرزاد با دلخوری نگاهم میکرد بی اهمیت چشم ازش گرفتم و به رقصنده‌های روی سن چشم دوختم .

ماهان دم گوشم گفت: شورا؟

نگاهش کردم و گفتم: بله؟

ماهان_چرا نمیرقصی؟ یادمه همیشه پایه رقص بودی از اول تا آخر مهمونیا روی سن بودی همیشه.

پوزخند زدم و نگاهم رو بازم دوختم به رقصنده ها و گفتم: مگه اون موقعه تو من رو هم نگاه میکردی؟

سرش رو انداخت پایین و دستش رو کشید رو گونش و بازم چشمش رو دوخت به چشمم آروم لب زد: بیا امشبو با من برقص .

نمیدونم چه حسی بود تو دلم ولی نتونستم ردش کنم دستم رو گرفت و به سمت سن رفت.

فضایی که به وجود اومده بود رو اصلا دوست نداشتم و راحت نبودم برای همون با خنده بهش گفتم: ماهان مراسم بعدی ماله توعه ها.

عمیق نگاهم کرد انگشتش رو توی موهام گره زد و گفت: منتظرت میمونم شورا.

ازش فاصله گرفتم و گفتم: منتظر چی ماهان؟ من دیگه ازدواج کردم.

پوزخند صدا داری زد و صورتش رو با حرص ازم گرفت گوشه لبش رو به دندون گرفته و گفت: یه جور میگه ازدواج کردم انگار من از ماجراش بی خبرم به خاله هم گفتم که شورا بخواد مال کسی جز من بشه هم اون طرف رو نابودش می کنم هم شورا رو خاله هم از ترس ماجرای مهرزاد رو بهم گفت که به زنا حساسه و نمیتونه با هیچ زنی رابطه داشته باشه. دقیق تو چشماش نگاه کردم و گفتم: تو خیلی اشتباه کردی که فکر کردی من ماله تو میشم یادته گفتم دوست دارم چه رفتاری باهم کردی؟ حالا هم برام اندازه نوک انگشتم اهمیت نداری.

همین که رفتم بشینم مهرزاد دستم رو کشید و کشون کشون برد پشت باغ داد زدم سرش: دیونه داری چیکار میکنی پام شکست.

دستم رو ول کرد داشت تعادلم به هم میخورد و به زور روی پام ایستادم.

مهرزاد با خشم نگاهم کرد و گفت: مگه بهت نگفتم دور بر ماهان نرو.

بلندتر داد زد: هان مگه نگفتم؟

صدای ماهان اومد و گفت: چرا فاز غیرتی بودن برای زنی بر میداری که حتی نمیتونی نزدیکش بشی؟

با این حرف ماهان چشمای مهرزاد قرمز شد و محکم شونه هام رو گرفت و کوبید به درخت و لباش رو گذاشت رو لبم

یه جوری لب هام رو با ولم میبوسید که انگار یک عمر تشنه بوده و تازه به جوی آبی رسیده

تمام تنم گرم گرم شده بود دیگه نمیتونستم نفس بکشم قلبم تند تند میکوبید...

دستمو گذاشتم رو سینه اش و محکم هولش دادم ازم فاصله نگرفت و فقط لبش رو از رو لبم برداشت.

چشمام بسته بود پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم و گفت: شورا من...

یهو دستم کشیده شد ماهان منو کشید و پرت کرد روی چمن ها یقه مهرزاد رو گرفت و یه مشت کوبید رو صورتش و گفت: بیشرف چطور جرعت میکنی همچین کاری کنی؟

یه مشت دیگه زد و گفت: مگه ازدواج شما سوری نبود؟ مگه اون تو نبودی داد و فریاد میکردی که راضی نیستی به این ازدواج؟

تفش رو انداخت زمین و اومد سمت من...

مهرزاد پوزخند زد و با انگشتش گوشه لبش رو پاک کرد ماهان رسید بهم و دستم رو کشید و به طرف وسط باغ برد کل تنم سرد شده بود.

مهرزاد داد زد و گفت: خوشمزه بود.

حرص و اعصبانیت و کلافکی حس هایی بود که الان داشتم.

ایستادم و دستم رو از دست ماهان جدا کردم و کشیدم به لباسام نگاهش کردم و گفتم: خودم میرم.

رفتم و پیش مامانم نشستم و تا آخر مهمونی از جام تکون نخوردم.

همه قصد رفتن کردن اصلا دلم نمیخواست با مهرزاد برم زیر یک سقف دیگه واقعا حالم ازش بهم میخورد ولی چاره ای نداشتم این یه اجبار نوشته شده بود.

به طرف ماشین رفتم و مهرزاد ماشین رو به حرکت در اورد یکم سکوت کرد و گفت: شورا من واقعا از رفتارم متاسفم.

حرف نزدم و سرم رو پایین انداختم چون دلم نمیخواست باهاش مکالمه داشته باشم و صداش رو بشنوم یه جور حسی داشتم که انگار بهم تجاوز شده.

با حرص سعی داشتم پوست لبم رو بکنم از خودم چندشم میشد تا رسیدیم خونه سریع رفتم تو حموم یک ساعت فقط خودم رو میشستم و اشکام بی امان روی صورتم می اومد.

حوله رو دور خودم محکم بستم و زود رفتم از حموم بیرون و لباسام رو عوض کردم .

یه لباس پوشیده پوشیدم و در رو هم‌قفل کردم.

چند روزی از اون ماجرا گذشته بود ولی من هنوز با مهرزاد رو به رو نشده بودم. صبح تا عصر کارام رو میکردم دیگه عصر میرفتم تو اتاقم و بیرون هم نمی اومدم، فصل امتحاناتم بود و اصلا وقتیم برای سر خاروندن نداشتم.

اولین امتحانم شروع شد و با استرس زیاد با یه بسم الله وارد دانشگاه شدم، نرگس نشسته بود رو نیمکت و سرش پایین بود چند وقتی بود دیگه آرایش نمیکرد، بلند بلند نمیخندید، توی کلاس با استاد ها کلکل نمیکرد، کنارش نشستم و نگاهش کردم اونقدری غرق فکر بود که اصلا متوجه من نشد دستم رو گذاشتم رو دستش و گفتم: خوبی نرگس؟

هین بلندی کشید و گفت: زهرم ترکید چرا اینجوری یهویی میای؟

شورا_یهویی نبود از صبح خیره شدم بهت تا سلامم کنی.

سکوت کرد و چیزی نگفت.

دستم رو کشیدم رو بازش و گفتم: چیزی شده عزیزم؟

چونه اش رو خاروند گفت: به یه جا هایی رسیدم

شورا_به کجا؟

نرگس_این که بابام عراقه ولی این حرف برای خیلی وقت پیشه نمیدونم الانم اونجاست یا نه.

شورا_انشالله که خیره زیاد فکر نکن پیدا میشه تو سعی کن امتحانت رو خوب بدی.

لبخند زد و گفت: سعی خودمو میکنم.

دوتایی رفتیم امتحان دادیم بعد امتحان زنگ زدم به مادر نرگس و به زور راضیش کردم که نرگس امشب پیشم بمونه.

دست توی دست از دانشگاه میرفتیم بیرون که فرزاد رو دیدم بی توجه از کنارمون رد شد این چند وقته خیلی خشک شده بود.

شونه هام رو انداختم بالا و با خودم گفتم: بدرک که اهمیت نمیده اصلا برام مهم نیست یه پسر باهام چه جوری رفتار میکنه.

سرم رو تکون دادم و محکم تر دست نرگس رو فشار دادم.

رفتیم تو فروشگاه و کلی تنقلات خریدیم، رسیدیم خونه دوتایی پیتزا پختیم و رفتیم تو اتاق کلی فیلم دیدیم رقصیدیم بازی کردیم آهنگ‌گوش دادیم اون لا لو ها یکمم درس خوندیم.

شب شده بود ساعت حدود ده ونیم بود در اتاقم زده شد میدونستم که مهرزاده ولی استرس داشتم آخه من اصلا در مورد ازدواجم و زندگیم به نرگس چیزی نگفتم و هم اینکه از اون شبی که اون ماجرا ها پیش اومد مهرزاد رو ندیده بودم.

بلاخره در رو باز کردم، مهرزاد یه جوری نگاهم میکرد که انگار اولین بارشه منو میبنه حرف نمیزد .

به حرف اومدم و گفتم: کاری داشتی؟

سرش رو انداخت پایین و انگار متوجه حضور نرگس شده بود باز نگام کرد و گفت: میشه بیایی اتاقم کارت دارم؟

با جدیت گفتم: نه همین جا بگو.

به حرفم اهمیت نداد و رفت سمت اتاقش و گفت: منتظرتم زود بیا.

برگشتم سمت نرگس که با دستش اشاره کرد که برم.

تو عمل انجام شده قرار گرفتم شالم رو سرم کردم و رفتم تو اتاق مهرزاد به در ضربه زدم و گفتم: میتونم بیام تو؟

مهرزاد_بیا.

رفتم تو و همونجا جلو در ایستادم

نگاهم کرد و گفت: بیا بشین اینجا.

به سقف نگاه کردم و گفتم: لازم نکرده جام راحته کارت رو بگو مهمون دارم.

مهرزاد_شورا لجبازی نکن بیا بشین کنارم کارت دارم.

نمیخواستم حضورم در کنارش طولانی باشه برای همین رفتم نشستم که زود حرفش رو بزنه و من بتونم برم.

مهرزاد_شورا خوب به حرفم گوش کن و فکر کن و جوابم رو بده باشه؟

سرم رو تکون دادم و ادامه داد: چه حسی نسبت به من داری؟

پوز خندی زدم و رو ازش گرفتم برگشتم و باز به صورتش نگاه کردم دقیق

مطمئن و بدون هیچ شکی گفتم: اوایل بهت کاملا بی حس بودم بعد رفته رفته احساس کردم حس دوستانه بهت دارم حس این که رفیقمی ولی الان کاملا مطمئنم ازت متنفرم.

سکوت کردم و توی چشماش خیره شدم و گفتم: این حسم دیگه هیچ وقت تغییر نمیکنه.

به وضوح حالت گرفته صورتش رو دیدم

بلند شد و دستش رو کشید روی لبش و گفت: چطور میتونم این حست رو نسبت به خودم تغییرش بدم؟

شورا_چرا میخوای حس منو تغییر بدی؟مگه برات مهمه؟

مهرزاد_اره مهمه.

شورا_چرا آدمی که قراره کمتر از چهار ماه دیگه ازش جدا بشی و هیچ ردی ازش تو زندگیت نباشه مهمه برات؟

مهرزاد_تو چطور میتونی از طرف من نظر بدی؟

شورا_مگه غیر از اینه؟

مهرزاد_چیزی که از تو تو سر منه شاید به اندازه هزاران کتابه ولی چیزی که از تو توی دل منه فقط توی یه جمله خلاصه میشه من بدون تو نمیتونم زندگی کنم.

شوک شدم مثل همون شب قلبم‌کوبید گرم، شدم عصبی شدم ولی نمیتونستم داد بزنم. لبخند مسخره ای اومد رو صورتم از جام بلند شدم و گفتم: تو رو خدا تموش کن مهرزاد حداقل از من خجالت نمیکشی از شیدا خجالت بکش دختره بیچاره انقدر باهات ساخته.

رفتم سمت در دستم به در نرسیده منو کشید و گوشه دیوار حصارم کرد زیر لبش غرید: تو هیچی از رابطه منو شیدا...

نزاشتم حرفش تموم بشه با تمام توانم داد زدم: به چه حقی به من دست میزنی عوضی؟

در با شتاب باز شد نرگس نفس نفس زنان گفت: چیزی شده شورا؟

دستش رو گرفتم و کشیدم سمت اتاقم و گفتم: بیا تعریف میکنم...

رفتیم تو اتاق و در رو قفل کردم

:_بگو دیگه معتل چی هستی؟

:_چیو بگم؟

:_چرا با داداشت دعوات شد؟پدر و مادرت کجان؟

با دستم زدم رو پیشونیم و گفتم :ماجراش طولانیه ولی امیدوارم ناراحت نشی...

:_بگو چیشده ؟

کل زندگیم روی توی یک ساعت براش تعریف کردم...

در آخرم لبخند زد و گفت:شورا از دستت ناراحتما من همه چیزمو همون اول ریختم تو دایره ولی دیگه الان دلم سوخت برات ،ولی با پسر عموتم خوب رفتار کن یهو دیدی شد شوهر واقعیت تیکه خوبیه...

یکی زدم به بازوش و گفتم: دیونه شدی نرگس؟ بابا یارو نامزد داره میفهمی؟ فک کن با یکی نامزد باشی یکی بیاد تو زندگی تو نامزدت چه حالی میشی؟ بعدشم من زندگیم‌رو ،روی سقف خونه یکی دیگه بنا نمیکنم...

اون شب هم با همه بدی هاش گذشت...

صبح زود بیدارم شدم و صبحونه حاضر کردم با نرگس خوردیم اون آماده شد بره خونشون و منم برم پیاده روی ، از خونه که اومدیم بیرون با فرزاد رو به رو شدیم بدون هیچ حرفی از جلومون رد شد و رفت حتی

سلاممون رو جواب نداد ، فکرم رو شدید مشغول خودش کرد، بعد پیاده روی خواستم برم خونه که منصرف شدم.

پله ها رو بالا رفتم و جلو در فرزاد ایستادم در رو زدم و هیکل فرزاد جلوی در نمایان شد...

:_بله ، کاریم داشتی؟

:_میشه بیام تو؟

:_نه همین جا بگو

:_فرزاد میشه تموم کنی؟ نمیخوام صدامون رو همسایه ها بشنون.

از جلو در رفت کنار و گفت:بیا تو

رفتم تو و نشستم رو کاناپه و گفتم:چته ؟

_چی چمه؟

_چرا چن وقته اینجوری باهام رفتار میکنی؟

_رفتارم کاملا عادیه ، من هیچ ایرادی نمیبنم.

_فرزاد میدونستی خیلی دو رنگی؟

_تو هم میدونستی خیلی دروغگویی؟

_من چه دروغی به تو گفتم؟

_چرا به هیشکی نمیگی شوهر داری؟ چرا یه جوری وانمود میکردی انگار مجردی؟

با تعجب نگاهش میکردم هیچ صدای از دهنم خارج نمیشد انقدر که رفته بودم توی شوک

_چیه چرا حرف نمیزنی؟

چشمام اشکی شد فکر نمیکردم کسی این فکر رو راجه بهم بکنه، که میخوام با مجرد بودنم خود نمایی کنم ...

سربی که توی گلوم رخنه کرده بود رو قورت دادم ولی بازم صدام بغض داشت

_من کی به تو گفتم من خواهر مهرزادم؟ مگه خودت همون اول نگفتی مهرزاد گفته من خواهرشم ؟

_مهرزاد بخاطر شهرتش و کارش اونجوری میگفته که حاشیه درست نشه براش

پوز خندی زدم و گفتم: همه اینا رو مهرزاد بهت گفته؟

آروم گفت: آره وقتیم که گفت میخواستم از عصابانیت زمین دهن باز کنه من برم توش...

فقط صداش آروم بود از صورتش آتیش میبارید

_مهرزاد دقیقا چی گفته بهت؟

_چیه خوشت میاد شوهرت برات غیرتی شده؟ میخوایی بشنوی که چه جوری خوردم کرده لذت ببری؟

:_مهرزاد غلط کرد که شوهر منه

پوز خندی زد و گفت: میخوایی با این کارات و حرفات چیو ثابت کنی؟ ثابت کنی که خرابی ؟ با اینکه شوهر داری هرز میپری؟

باز پوزخند زد و گفت: ثابت شده برام.

دستش رو به طرف در گرفت و گفت : میتونی بری، راهت هم دادم به خونه بخاطر نون و نمکی بود که این مدت باهم خورده بودیم وگرنه انسان هایی مثل تو توی خونه من جا ندارن...

نمیتونستم سکوت کنم و چیزی نگم با تمام حرص بلند شدم و محکم دم گوشش یه سیلی زد میخواستم تف کنم صورتش ولی پشیمون شدم، با تمام عصبانیتی که وجودم رو گرفته بود گفتم: تو نمیتونی در باره کسی قضاوت کنی وقتیم میخوایی چاک دهنت رو باز کنی اول از حرفایی که میزنی مطمئن باش به زبون بیاریش، الان هیچی نمیگم هیچی ولی زمان همه چیز رو برات روشن میکنه.

رفتم سمت در و کفشامو پوشیدم با سرعت رفتم تو خونه...

بغض مثل یه خنجر گلوم رو پاره میکرد از همه مردا متنفر بودم از همه اشون که بدون شنیدن حرف یه زن با قضاوت یک طرفه اونو هرز*ه میدونن...

با صدا بلند گریه میکردم که یهو در باز شد

مهرزاد با تعجب و ترس نزدیکم شد و گفت : چیشده شورا؟چرا داری اینطوری گریه میکنی؟

هیچی نگفتم و به گریه ام ادامه دادم...

:_ده بگو دیگه دردت چیه؟

داد زدم:دردم توی لعنتی زندگیمو خراب کردی ، دردم اون پدر بزرگ داناته که با ندونم کاریاش آینده امو بهم زده. دردم خودمم چرا نمیمیرم چرا این همه درد رو تحمل میکنم ؟

اومد نزدیکم و بغلم کرد و گفت : آروم باش عزیزم همه چی درست میشه

_چی درست میشه مهرزاد هان؟ چرا وقتی تو میگی مجردی یکی میفهمه من زنتم هیشکی بهت نمیگم دروغگو نمیگه هرزه ؟ فکر کردی بعد طلاقم هم همون رفتار هایی که با تو میکنن با منم اونجورین؟ نه چون تو مردی پاکی همه عیب و ایرادا از ما زنانس...

داد میزدم و دردامو میگفتم _میدونی تو جامعه ما به زن مطلقه به چه چشمی نگاه میکنن ؟

سرم رو محکم تو آغوشش فشرورد و گفت : غلط کرده کسی به شورای من نگاه بد کنه

دستش رو گذاشت رو صورتم و گفت :این اشکا ماله چیه؟

_فرزاد

نگاهم کرد دستش رو از رو صورتم برداشت و با اخم گفت :فرزاد چی؟نکنه دوستش داری؟

_نه نه

_پس چی؟

_بهش میگم چرا اینجوری باهام رفتار میکنی؟اونم هر چی از دهنش در اومد بارم کرد...

_غلط کرده ، پسره نفهم...

بلند شد و به طرف در رفت ، گفت: الان میرم حسابش رو میرسم.

تند از جام بلند شدم و گفتم:کجا میری؟ مگه تقصیر اونه ؟ همه اون افکار رو حرفای تو ،توی مغز اون جا داده. تو با حرفات باعث شدی اون راجع به من بد فکر کنه وگرنه چیزی جز رفیق بودن بین منو فرزاد نبود...

پوز خند زد و گفت:خیال کردی اون تویی که حسی نداری وگرنه من کاملا متوجه ام کی به کی حس داره.

با تعجب گفتم:یعنی چی؟

_یعنی این که آقا فرزاد از شوهرت تو رو خواستگاری کرده...

با بهت گفتم :امکان نداره

_چرا نداره، اونم انسانه احساسات داره

زیرلب گفت:مثل من

گفت و رفت ...

منم آروم شدم

امتحانات رو به هر ضرب و زوری بود دادم و تموم شد البته با کمک نرگس ،با اینکه کلی دغ دغه داشت ولی باز شاگرد اول کلاس شده بود.

**

تو اتاق مشغول جمع کردن کتاب و لباسا بودم دیگه کم کم باید میرفتیم به استقبال عید

گوشیم زنگ‌خورد مامانم بود ...

_سلام مامان جان خوبی عزیزم؟

_سلام عشق مامان، خوبم خدا رو شکر ، چخبر مامان؟

_سلامتی

_شورا وقت داری یکم حرف بزنیم؟

از جام بلند شدم و لباسمو تکون دادم و روی صندلی نشستم :جانم مامان میشنوم

_شورا تو پیشه مهرزاد راحتی؟

سکوت کردم چیزی نمیتونستم بگم.

_مادر چرا جواب نمیدی؟

_مامان چرا اینو میپرسی؟

یکم من و من کرد و گفت:ماهان یه چیزی میگفت

_چی میگفت؟

_میگفتش که تو و مهرزاد رابطه دارین درسته

هین بلندی کشیدم و گفتم:مامان شما که باور نکردی؟

_راستش اولش نه چون من که میدونم شرایط مهرزاد چیه ولی ماهان خیلی با اطمینان حرف میزد ، دیشب منو بابات نشستیم حرف زدیم تصمیم گرفتیم دیگه تو بیایی خونه خودمون زندگی کنی ، وکیل آقاجونتم دیگه مال و منال همه رو به اسمشون زده ، دیگه الان دلیلی نداره شما باهم بمونید ، سر قرار هم میرید طلاق میگیرید الان دیگه معنی نداره باهم تو یه خونه باشید.

یکمی فکر کردم و دیدم پر بی راهم نمیگه ، گفتم:مامان اونوقت بابا کی میاد دنبالم؟

_فردا شب خوبه؟

_اره ،من از الان وسایلامو جمع میکنم اگرم موند بعد میام میبرمش

_باشه مادر کاری نداری؟

_نه مامان سلام برسون خدافظ

_خدافظ عزیزم

خیلی خوشحال بودم دلم برای جمع خانوادگیمون تنگ شده بود ، تند تند لباسامو جمع میکردم...

در نزده مهرزاد اومد تو اتاقم ، اونقدری خوشحال بودم که به این مسئله گیر ندم

مهرزاد با تعجب گفت :کجا به سلامتی؟

با لبخندی که از صورتم نمیرفت گفتم:فردا میرم

_کجا اونوقت ؟

تازه متوجه مهرزاد شدم، باید قانعش میکردم...

نشستم رو تخت و گفتم:بیا بشین

_نمیخوام بشینم،گفتم کجا میری؟

_خب مهرزاد منم میخوام همون رو بگم بیا بشین بگم

اومد و رو به روم نشست

دستمو روی شالم کشیدم که مهرزاد گفت: این شال چیه خونه سرت کردی؟

_به تو اعتباری نیس

و زدم زیر خنده ، دیدم که پکر شدم

گفتم:شوخی کردم،حالا میخوای بگم چی شده یا نه ؟

_اره بگو

_مامانم زنگ زده بود میگفت که دیگه برم پیشه اونا زندگی کنم ، وکیل آقاجونم هم همه چیز زده به اسماشون دیگه دلیلی نداره ما باهم باشیم، برای تو هم راحت تره ، میتونی زودتر بری تیم خارجیت و طلاق رو هم سر وقتش غیابی میگیریم...

مهرزاد متحیر نگاهم میکرد تو چشمام زول زده وگفت:به همین راحتی میگی میرم؟

_خب مگه از اول قرارمون این نبود؟

:_بود ولی اون موقعه حسی هم وجود نداشت.

_مگه الان حسی وجود داره؟

_پس اسم حسی که من الان بهت دارم چیه؟

_حس تو اشتباهه، تو قبل از من نامزد داشتی.

اومد نزدیک تر و تو صورتم داد زد :پس تو چطور تنوستی با مردی عقد کنی کنه نامزد داشته؟

_طلبکار شدم نه؟

متقابلا داد زدم:مگه کور بودی نمیدیدی چاری جز این نداشتم ، فکرم نمیکردم انقدر سست عنصر باشی، یادته قبل عقد چقدر میگفتی شیدا رو چیکار کنم پس ، چرا الان به فکرش نیستی؟

دستی به موهاش کشید و گفت:شیدا ازدواج کرده.

ناباورانه نگاهش کردم و گفتم:امکان نداره

_اون که نمیتونس منتظر من بمونه ، البته وقتیم به اون قول دادم نمیدونستم زندگیم میخواد چه جوری باشه...

:_یعنی چی رفت آخه؟مگه بچه بازیه ، این نشد یکی دیگه؟

_تو که هیچی نمیدونی چرا هی میگی شیدا نامزدته به شیدا خیانت نکن، اولا شیدا رفیقمه و نامزدشم رفیقم بود شروین ، بعد شروین عجله ای رفت خارج و ممنوع الوردو شد، شیدا موند اینطرف شروین اون طرف ، بعد اون اینا همه تلاششون رو کردن که بهم برسن که یه ساله نشده ایشالله دیگه چن روز دیگه میشه، و اونام بهم میرسن...

حرفاش رو نمتونستم باور کنم ، یعنی همه حرفای قبل ازدواجش الکی بود نامزد دارمو تعهل دارمش هاش الکی بود...

_خب الان تکلیف تو چی میشه؟

_هیچی خب میمونم ایران

_یعنی چی مهرزاد آینده ات چی میشه؟

_آینده من تویی شورا.

_یعنی چی آینده ات منم؟

یکم تو چشمام خیر شد و گفت:یعنی اینکه دوست دارم ، عاشقتم ، نمیخوام از دستت بدم میخوام زندگیم رو با تو بسازم.

حرف هاش روم تاثیری نداشت ،با پوز خند گفتم:

_احیانا نظر من رو تصمیمتون تاثیر گذار نیست که؟

_چرا خب اصل کاری تویی

پوز خندی زدم و گفت:مهرزاد مسخره ام میکنی

_نه عزیزم کاملا جدیم

_خب اگه جدی بگم که من اصلا بهت حسی ندارم و نخوام داشت و دوستت ندارم ، فکرم میکنم تصمیمی که مامانم گرفته که برم خونه خودمون به نفع هر دومونه ، ازت دور بشم میتونی با احساساتت کنار بیایی.

_میشه بجای من نظر ندی؟

اومد جلو تر و گفت:مگه تو زن من نیستی؟

_خب ، تو شناسنامه اره

_من به زنم اجازه نمیدم از خونه ام بره طلاقتم نمیدم.

باز پوز خند زد و گفتم: انگار کاملا شرایط ازدواجمون یادت رفته ، که حق نداریم عاشق بشیم. حق طلاق هم با منه میتونم همین الان برم طلاق بگیرم.

اومد جلو روم وایستاد و گفت :مگه دست خودمه ؟

کمی سکوت کرد و ادامه داد :من نمیزارم از پیشم بری ، تو زن منی نمیزارم

داد زد:نمیزارم بری

بادستم گوشم رو گرفتم و گفتم :صدات رو برای من بالا نبر ، من میرم ببینم کی جلوم رو میگیره...

مهرزاد خیره نگاهم کرد و گفت:لامصب میگم دوست دارم ، میگم عاشقت شدم ، جواب تو میرمه؟همین میری و همه چی تموم .

پس من چی؟

دستم رو توی بغلم گره زدم و یکم ازش فاصله گرفتم و گفتم:به من ربطی نداره ، از اولشم تو شرط گذاشتی عاشق هم نیشیم نه من.

_غلط کردم رو برای اینجور وقتا گذاشتن دیگه مگه نه؟

_نمیخوام بگی غلط کردم ،این حرفا رو هم بهم بگی هیچ تاثیری روی من نداره، تو که نمیخوایی من رو به زور اینجا نگهم داری؟

تو چشمام خیره شد و آروم گفت:نه

و رفت...

مشغول جمع کردن بقیه لباسا شدم که صدای شکمم در اومد رفتم سمت آشپز خونه مهرزاد هم نشسته بود رو صندلی از کنارش رد شدمو در یخچال رو باز کردم همه چی توش بود ولی من دلم آشپزی نمیخواست خیلیم گرسنه بودم، برگشتم سمت مهرزاد و دیدم خیره نگاهم میکنه ، بهش گفتم : چی میخوری زنگ بزنم از رستوران سفارش بدم؟

_هیچی

سرم رو تکون دادم و گوشی رو برداشتم و برای خودم کوبیده سفارش دادم

برگشتم تو آشپز خونه و اپن رو چیدم و متنظر غذا نشستم که مهرزاد گفت: شورا میشه برام نیمرو درست کنی؟

_خب میگفتی برا کوبیده سفارش بدم

دلخور نگاهم کرد و گفت: میدونم برات مهم نیستم ولی دیگه یادت بمون من غذایی هیچ کس رو نمیخورم...

سرم رو تکون دادم و براش نیمرو درست کرد .

گذاشتم جلوش.

یه نگاهی به من کرد و یه نگاهی به نیمرو زیر لب زم زمه کرد : میشه امشب تموم نشه ؟

زنگ در زده شد پول رو از رو اپن برداشتم و در رو باز کردم غذا رو گرفتم رفتم نسشتم رو به روی مهرزاد ، مهرزاد که با نگاهش به جای نیمرو داشت منو میخورد گفت: شورا میشه امشب نخوابی؟

با دهن پر گفتم:نه خوابم میاد

_میشه تو حال بخوابی؟

_نه ، من به تو اعتماد ندارم

عصبی شد ولی به روی خودش نیورد

ظرف ها رو جمع کردم و رفتم اتاقم.

**

همه وسایلام آماده بود چمدون ها رو گذاشتم دم در و نگاهی گذار انداختم به اتاقم که چیزی رو فراموش نکنم ، بابا اومد کمکم وسایلا رو برداشتیم رفتیم.

پویان توی ماشین منتظرم بود همین که رسیدم بغلم کرد و گفت :آبجی خیلی دلم برات تنگ شده بود

از رو پیشونیش بوسیدم و گفتم:پویان ماشالله دو برابر من شدی

صداش کلفت تر شده بود گفت:آره دیگه منم کم کم بزرگ میشم ، ولی هنوزم حسرت میخورم چرا از تو بزرگتر نبودم که نزارم خواهرم اینقد سختی بکشه...

چشمام پر اشک شد دوباره بغلش کردم و گفتم: دیگه تموم شد داداش گلم همه چی تموم شد.

بابا که انگار خیلی ناراحت بود آه بلندی کشید و گفت: دخترم تو تنهایی ستون خانواده شدی من هر کاری بکنم در مقابلت کمه ، اگه پول برات خرج کنم اینا همه ماله توعه من برای خودم چیزی ندارم ، اگه باعث پیشرفت درست بشم باز همه اش بخاطر تلاش خودته ، فقط میتونم ازت تشکر کنم بابا جان حلالمون کن.

با تشر گفتم:عه بابا این چه حرفیه ، دیگه از این حرفا نزنین ناراحت میشم

رسیدیم خونه مامان با خوشحالی بغلم کرد و گفت: گل خونه ام اومد

کل صورتم رو بوسید و گفت:عمر مادر این چند ماه برام چند سال گذشت ، خوش اومدی به خونه.

لبخند زدمو گفتم :مرسی مامان جونم

گوشیم زنگ خورد ، مهرزاد بود رفتم تو اتاقم تا جوابش رو بدم ولی قطع شد...

دو باره گوشیم زنگ خورد جواب دادم

_بله

_سلام شورا خوبی؟

_خوبم ، تو خوبی؟

_نه خوب نیستم ، دلم برات تنگ شده

باز قلبم تند زد ، حرارت بدنم رفت بالا.

ولی زندگی من دست قلبم نیس خیلی وقته دادم دست عقلم...

برا همون خیلی سرد گفتم:کار دارم خدافظ.

: *****

مهرزاد کار و بارش شده بود اومدن جلو در خونه ما و روزی صد بار زنگ زدن بهم دیگه واقعا خسته شده بودم.

از امروز ترم جدید شروع میشد ، صبح از خونه اومدم بیرون مهرزاد که طبق معمول جلو خونمون بود اسرار کرد که خودش میرسونه جلو دانشگاه پیاده شدم که از پشت صدام کرد

_شورا ، ساعت چند کلاسات تموم میشه

_میخوایی چیکار؟

_بیام دنبالت

_لازم نکرده،مگه تو کار و زندگی نداری؟

_بگو زود باش عجله دارم

_با نرگس میریم بیرون زنگ میزنم بهت

_باشه پس مواظب خودت باش.

براش دست تکون دادم که رفت

از پشت یکی زد رو شونه ام برگشتم نرگس بود ، دلم براش تنگ شده بود گونه اشو بوسیدم از دم ورودی تا کلاس یه دم حرف زدیم...

البته نرگس خیلی حرف میزدم ولی خب منم از حرف زدن باهاش کیف میکردم ، نرگس کسی بود که یه تنه میتونس کل کلاس رو بچرخونه خیلی اطلاعات داشت و بیشتر از سن خودش میفهمید.

وارد کلاس که شدیم با همه بچه ها سلام و احوال پرسی کردیم و همون جلو نشستیم

استاد اومد تو و همه به احترامش بلند شدیم وسط های درس بودیم که در کلاس زده شد

استاد_بفرمایید

در باز شد و یه پسر حدود بیست چهار و بیست پنج ساله موی بلند تا شونه انش ته ریش مرتب تیپ کاملا اسپورت و شلوار پاره .

همه سر ها به طرف پسر برگشت

پسر گفت:استاد میتونم بیام تو؟

استاد بلند شد و گفت:شما باید همون دانشجویی باشین که انتقالی گرفتین؟

_بله استاد خودمم

_بفرمایید داخل

بعد معرفی خودش استاد به ادامه بحث رسید

اون پسره هم برای هر حرف استاد یه مخالفتی یا یه نظری داشت انگار اومده بود که جای نرگس رو تو کلاس بگیره به صورت نرگس که نگاه نکردم دیدم با اخم داره به پسره نگاه میکنه

از حالت نرگس واقعا خنده ام گرفت

با خنده دم گوش نرگس گفتم:بلبل زبونمون کم بود یکی دیگه هم بهش اضافه شد

با آرانجش زد تو کمرم و گفت:خفه شو ببینم چی میگه

با دست زدم رو سرش و گفتم:بدبخت پسر ندیده.

کلاس تموم شد و رفتم خونه یکم میخواستم استراحت کنم که گوشیم زنگ خورد بازم مهرزاد بود از دستش کلافه شدم با

بی حوصله گی جواب دادم:

_بله؟

خیلی سرد گفت:خونه ای؟

_آره ، چطور مگه

_بیا پایین کارت دارم.

_نمیام خوابم میاد مزاحمم نشو.

نزاشتم چیزی بگه گوشی رو خاموش کردم و پرت کردم روی صندلی

پتو رو تا زیر گردنم کشید و کم کم داشتم خوابم میبرد که صدای در اومد ، اهمیت ندادم ، هر کی بود اومد نشست کنارم

صدای مهرزاد اومد:شورا پاشو کارت دارم

خواب از سرم پرید پا شدم و سیخ نشستم ، نمیتونستم موقعیتم رو درک کنم

_مگه نگفتم کلاست تموم شد زنگ بزن بیام دنبالت ؟

دستی به موهای پریشونم کشیدم و بی حوصله و خواب آلود گفتم: یادم رفت

سرش رو انداخت پایین و کف دستش رو مالید به پشت گردنش و گفت: خیلی از دستت عصبی بودم

خندیدم و گفتم:الان نیستی

_نوچ

من اصلا فکر نمیکردم که مهرزاد چنین شخصیتی داشته باشه ولی رفتارش کاملا با اون چیزی که من فکر میکردم در تضاد بود.

مهرزاد_هوم چته ،چرا اینطوری نگام میکنی؟

_مهرزاد چرا یهو اخلاقت تغییر کرد؟

_چون عاشقت شدم.

خندیدم و گفتم:فکر میکنی بابا ، عشق مگه الکیه

_پس عشق چه جوریه؟

_نمیتونم تو جمله توصیفش کنم...

_مگه تاحالا عاشق شدی ؟

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم‌که مهرزاد از جاش بلند شد و گفت:آهان یادم اومد ، عاشق ماهان بودی و شاید الانم هستی و اضافه ترین مهره زندگیت منم نه؟

سریع سرم رو بلند کردم و گفتم: نه اصلانم اینجوری نیست ، راستی چه جوری اومدی تو؟

با اخم گفت:شما چجوری وارد یه مکانی میشین؟ خب از در اومدم.

_اهان

_کی وقت داری؟

_چطور؟

_نزدیک عیده بریم خرید

با گره موهام ور رفتم و گفتم:من با نرگس میرم

_باشه منم میام

_نخیرام نمیشه نرگس از تو خجالت میکشه

_شورا میشه بهونه درست حسابی پیدا کنی؟

یکم فکر کردم فقط محض این که دست به سرش کنم گفتم :حالا چه عجله ایه یه روز میگم میریم...

_مثل امروز نشه؟

فقط میخواستم بره :نه نمیشه

به زور از اتاق انداختمش بیرون

شب سر سفر شام بابا گفت: بچه ها امسال کل عید رو همه تو خونه آقا جونیم.

مامان گفت: شهروز یادته قدیما هر کی تو خونه اش نزدیک عید کسی رو از دست میداد همه اهل روستا جمع میشدن خونه اونا؟

بابا فقط سرش رو تکون داد و باز مامان گفت:یادش بخیر دلخوشی هم اون موقعه ها بود الان دیگه مردم هیچ دلخوشی ندارن

لبخندی زد و گفت :کار خیلی خوبی کردین...

گلوم رو صاف کردم گفتم :همه یعنی کیا دقیقا؟

بابا نگام کرد گفت:یعنی خانواده ما ، عموت ، عمه ت.

سرم رو تکون دادم و هیچی نگفتم بعد شام رفتم اتاقم و گوشیم زنگ خورد اسم باران روش نمایان شد ...

:_جانم باران؟

:_سلام شورا جونم خوبی؟

_ای میگذره ، تو چی زندگیت خوبه ؟

_اره عزیزم ، میگم عید شمام میرین روستا؟

:_اره چطور مگه ؟

:_ایول پس تنها نیستم ، مام قراره بیایم

دستی زدم روی پیشونیم و تکیه دادم به میز آرایشم .گاوم زایید

_شورا چیزی شده؟

_نه عزیزم اتفاقا خیلیم خوشحال شدم.

گوشی رو گذاشتم دو باره زنگ خورد حتما بارانه بدون اینکه نگاه کنم جواب دادم و گفتم:باران خنگه چی میخواستی بگی مثل همیشه یادت رفته؟

_باران بهت زنگ زده بود ؟چی میگفت؟

با تعجب به گوشیم نگاه کردم اسم مهرزاد بود

_اره فکر کردم چیزی یادش رفته بگه.

_خب چی میگفت؟

_چیزی که به تو مربوط نیس

_همه چیز تو به من مربوطه

_نیس مهرزاد ،نیس . با اینکارت میخوای چیو ثابت کنی هان؟

من تو رو دوست ندارم چرا نمیخوایی بفهمی؟ بهتره این عشق مسخره که برا خودت ساختی رو فراموش کنی

با عصبانیتی که کاملا از صداش مشهود بود گفت:تو مال منی و مال منم میمونی

_آقای محترم من اشیا نیستم ماله تو باشم ، من ماله خودمم اینو بفهم.

و تماس رو قطع کردم

*

این چند وقته با پسری که انتقالی گرفته تو دانشگاه ما ، صمیمی تر شدیم اسمش علی و بیشتر وقتش رو با نرگس میگذرونه چون هم افکار شون و عقایدشون بهم میخوره و باهم پروژه های مختلفی بر میدارن کنفرانس میدن ، نرگس خیلی با شوق و ذوق داره درسش رو میخونه بیش از اندازه هم زرنگ و این منو خیلی خوشحال میکنه که اقلا این قضیه باعث شد یکم از ماجرایی پدرش دور باشه ، سرش گرم شده با درس و پروژه هاش ...

فردا چهار شنبه سوریه و ما قراره امشب بریم روستا.

داشتم لباسامو جمع میکردم که مامان اومد داخل اتاقم شد وگفت:شورا این مهرزاد دست بردار نیس میگه باید با اون بری...

سرم‌رو تکون دادم و گفتم:باشه با اون می ...

مامان یهو پرید وسط حرفم:

_تو چه زود قبول میکنی ، ماهان ببینه ناراحت میشه.

با تعجب گفتم:مامان به ماهان چه ربطی داره؟

_وا شورا مگه تو ماهان رو دوست نداشتی ؟ الان اونم تو رو دوست داره.

با لبخند گفت:ایشالله بعد طلاق مال هم‌میشید

با تاسفم سرم رو تکون دادم و گفتم:واقعا خیلی ساده ای مادر من ، با خودت بفکر روزایی تنهاییمون نمی افتی ، اصلا خاله با چه روی تو صورتت نگاه میکنه . دوما اون حسی که من نسبت به ماهان داشتم یه حس نوجوانی بود که ممکنه هر آدمی تجربه اش کنه.

ساکم رو برداشتم و تو آینه نگاه کلی به خودم انداختم و از کنار مادرم عبور کردم...

با صدای ضعیفی گفت:شورا مواظب خودت باش.

برگشتم سمتش و گفتم:هستم‌مامان جان شما نگران من نباش.

رفتم و سوار ماشین مهرزاد شدم...

ماشین حرکت نکرد، چرخیدم سمت مهرزاد دیدم داره نگاهم‌میکنه ، گفتم:چیه چرا اونجوری نگام‌میکنی؟

بدون اینکه چشمش رو حرکت بده گفت: باور نمیکنم این خودت باشی ، فکر میکنم دارم توهم‌میبنم

_مهرزاد واقعا دیونه شدی این حرفا چیه.

_اره دیونه شدم دیونه تو.

سکوت کردمو چیزی نگفتم چون میدونستم‌پتانسیلش رو داره تا صبح نظر بده...

بلاخره راه افتاد از خونه داشت یه دم حرف میزد.

کلافه شدم و گفتم :مهرزاد این شخصیتت رو کجات قایم کرده بودی

خندید و گفت :نمیدونم ، شورا احساس میکنم یه پسر چهارده ساله ام ، وقتی میبنمت دست و پام رو گم میکنم خودمم گم کردم.

کمی سکوت کرد و گفت :من تو عمرم با یه شخص بیشتر از دو سه جمله حرف نزدم تازه اونم بلند ترین مکالمم بوده.

بدون توجه به حرفاش چشمام گرم شد و به خواب رفتم...

با صدای مهرزاد چشمم رو باز کردم

به اطرافم نگاه کردم تو حیاط عمارت بودیم.

با صدای خش دار خواب آلود گفتم :کی رسیدیم نفهمیدم؟

_همین الان...

از ماشین پیاده شدم و سمت عمارت رفتم ، هواسم نبود لنگ میزد از پشت سرم صدا مهرزاد اومد...

_شورا مواظب باش چرا اینجوری داری راه میری ، می افتی

دستم رو محکم روی چشمم فشار دادمو گفتم : مواظبم

همه وسایلامون روگذاشتیم‌وسط حال تا همه برسن و اتاقا رو تقسیم‌کنیم.

بعد از نیم ساعت همه اومدن ،تقسیم اتاقا رو بابا انجام داد نمیدونم عمدی بود یا خودش اونجوری تصمیم گرفته بود که اتاق من و مهرزاد دور از هم باشه . همه تو اتاق هاشون مستقر شدن.

از پایین صدا می اومد انگار که فقط وسیله هاشون رو گذاشتن و رفتن پایین.

ولی من اصلا حوصله نداشتم توی اتاقم یه در بود که ورودی بالکن کوچیک بود که با یه صندلی فلزی قدمی از اونای که تا میشن با یه میز داغون بود ، روی صندلی نشستم که کل سرماش تو بدنم نفوذ کرد ولی این سرما سر حالم میکرد به آسمون خیر شدم و به آخر داستان زندگیم فکر کردم.

اتاق های این سمت عمارت همه بالکن داشتن و ورودی هر اتاق یه دوربین وصل بود، یعنی همه جای عمارت دوربین بود جز داخل اتاق های مهمان و بالکن ها ، نمیدونم بابا بزرگ فکر کرده بود واقعا اینجا کاخ سفیدی چیزیه با این فکرا بلند شدم از جام چون سرما بهم فشار آورده بود تمام تنم سرد بود ، یه آن چشمم خورد به فردی که با تلاش زیاد از بالکن اتاق دوم خودش و میکشه اتاق بالکن سومی ... ترسیده بودم ولی باز ریسک نکردم داد و فریاد کنم رفتم جلو تر و چشمم رو ریز کردم تا بهتر ببینمش الان کاملا توی بالکن اتاق سومی بود ، دیدم داره بهم دست تکون میده.

باورم نمیشد این مهرزاد باشه پاش رو گذاشته بود رو بالکن چهارمی که گفتم:دیونه می افتی بمون همونجا.

مهرزاد دستش رو گذاشت رو دماغش و گفت :هیس آروم باش بزار کارم رو انجا بدم.

الان فقط یه بالکن با من فاصله داشت اونم خیلی سریع رد کرد و افتاد تو بالکن اتاق من.

ولی من تو حیرت بودم نمیدونستم دلیل اینکاراش چیه خواستم حرف بزنم که جلو دهنم رو گرفت منو کشید توی اتاق دستش رو برداشت و گفت:حالا حرف بزن؟

بهش توپیدم : یعنی چی این کارات خدایی نکرده می افتادی میدونی چه بلایی سرت می اومد؟

چشماش برق میزد و رو لبش خنده بود گفت:یعنی تو نگران من شدی؟

رو ازش گرفتم و به دیوار تکیه دادم و گفتم:هر کسی بود براش نگران میشدم.

حسابی زدم تو ذوقش اخمش رو کشید تو هم و رفت نشست روی تخت خواب

_شورا میخوام باهم جدی حرف بزنیم...

سرم رو تکون دادم و رفتم نشستم جلو روش.

_میشنوم

_خواستم ازت بخوام به من یه فرصت بدی ، تو خودت از بیماری من با خبری دیگه من میدونم تو اولین و آخرین زن زندگی من هستی دلم نمیخواد ازت جدا بشم...

تو چشمام نگاه کرد و با حسرت گفت: تو که این چند وقته نبودی ، باورت میشه من تو خونه امون نرفتم؟

شورا من به این نتیجه رسیدم که من عاشقت نیستم.

کمی سکوت کرد و ادامه داد :من دیونه ات شدم ، یه جوری دوستت دارم که انگار تیکه از وجودمی . نمیتونم روزی رو تصور کنم که تو ماله من نباشی...

نمیدونستم چی بگم بهش ، این همه احساسات از مهرزاد بعید بود

فقط تونستم بگم روش فکر میکنم

مهرزاد_باز خوبه که فکر میکنی ، الان از اینجا چطوری برم بیرون؟

باز رفت سمت در بالکن سریع جلو روش ایستادم و گفتم :خب از در برو

_فکر میکنی چرا عمو دور ترین اتاق از تو رو داده به من؟

_خب چه بدونم حتما اتفاقی بوده؟

_نه عزیزم اونا نمیخوان ما هم دیگه رو ببینیم.

_مهرزاد تو فکرت غلطه ، بیا از در برو هر کسیم چیزی گفت بگو شورا صدام کرد ، من خودم جوابشون رو میدم.

لپم و کشید و گفت:دختر شجاع شدی.

قرینه چشمم رو دادم بالا و گفتم: از اولشم‌بودم

_بر منکرش لعنت ، دیگه تا نیومدن من برم...

سریع خم شد و لپم بوسید و رفت

ولی من خشکم زده بود نمیدونستم چطور باید جلو این احساسات و محبت های مهرزاد دوام بیارم...

شب رو صبح کردم و صبح آفتاب نزده از پایین صدا می اومد لباسامو پوشیدم و رفتم پایین پیشه مامان و گفتم :مامان چخبره اینجا؟

_خب عزیزم چهارشنبه سوریه

توی دستش یه جعبه میوه بود هول داد تو دستم و گفت :ببر اینا رو بشور تو حیاط بیا و صبحونه اتو بخور

ازش گرفتم و رفتم تو حیاط جلوی تراس رو با شعمدونی های رنگی تزیین کرده بودن کل حیاط خیس بود و بوی نم آب می اومد، رفتم گوشه حیاط نشستم و میوه ها رو خوب شستم.

صبحونه خوردیم و با پرستو رفتیم سر کوچه باغ بهشت عمو اسماعیل بازم مثل قدیم سر کوچه بساط کرده بود با شوق کودکانه رفتیم کلی خرید کردیم و یه سطل پر بستنی سنتی خریدیم.

حال و هوای خونه خیلی خوب بود بوی تازه گی می اومد . عصر خاله اینام اومدن عمارت خان ، دلم گرفت بود رفتم سمت باغ بوی شکوفه ها فضا رو پر کرده بود کنار درخت سیب نشستم صدا ماهان می اومد که اسم من رو صدا میزد

داد زدم :من اینجام...

اومد کنارم نشست و گفت:به چی داشتی فکر میکردی

زیر لب گفتم:هیچی...

ماهان_چرا انقد باهام سردی؟

سرم رو انداختم پایین و با نوک انگشتم بازی کردم و گفتم:از من انتظار چی داری؟

دقیق آنالیزم کرد و گفت :یکم حس بهم.

دلم تکون خورد تو وجودم یه حس های نسبت به ماهان داشتم احساس میکردم با دیدنش حس هام دارن زنده میشن ولی باید خیلی احمق باشم که بازم حس قوی بهش پیدا کنم، از جام بلند شدم و خواستم برم که گفت: شورا میشه یه جواب درست حسابی بهم بدی ؟

برگشتم سمتش و گفتم:ماهان دست از سرم بردار

سریع رفتم توی اتاقم پناه گرفتم ، من اشتباه کرده بودم یا از اول نباید به عنوان عشق میدیدمش، یا وقتی دیدم نباید بهش وابسته میشدم، زمان رو نمیشه به عقب برگردوند، احساسات پاک و دست نخورده نوجوانی رو نمیشد دور انداخت...

درگیر فکر و خیال شدم فکر زندگی خیال آینده ، دنیایی که هیچ وقت روی خوشش رو به من نشون نداد، من بازی کردم و دیگران آس خشت نسیبشون شده...

به گل های قالی خیره بودم که یک آن به خودم اومدم و دیدم یک و نیم ساعته تو فکرم لحظه هایی هستن که هستیم چه تنها چه در جمع،اما با خودمان نیستیم.

انگار روحمون میره، همونجا که میخواد

بی صدا بی هیاهو همون لحظه هایی که

راننده آژانس میگه: رسیدین!

فروشنده میگه: باقی پول را نمیخوای؟

راننده تاکسی میگه: صدای بوق را نمی شنوی؟ !

و مامان صدا میکنه : حواست کجاست؟!

ساعت هایی که:

شنیدیم و نفهمیدیم، خواندیم و نفهمیدیم ،دیدیم و نفهمیدیم

و تلویزیون خودش خاموش شد،آهنگ بار دهم تکرار شد هوا روشن شد ، تاریک شد ،چای سرد شد

غذا یخ کرد ،در یخچال باز ماند و در خانه را قفل نکردیم و نفهمیدیم کی رسیدیم به خونه

و کی گریه هامان بند آمد و کی عوض شدیم

کی دیگه نترسیدیم از ته دل نخندیدیم

و دل نبستیم و چطور یکباره آنقدر بزرگ شدیم ، کودکیمان کی گذشت؟

چرا نتونستیم به خواسته های بچه گیمون برسیم؟!

یک لحظه سکوت و گذشتن عمر...

*

کم کم صدای ترقه ها بلند شد از بالکن به حیاط نگاه کردم همه دور هم جمع شده بودن و میگفتن و میخندیدن دلم نمیخواست برم تو اون جمع ولی رفتم ، دور ترین جا رو از جمع انتخاب کردم و نشستم جونتر ها همه دور آتیش حقله زده بودن صدای خنده اشون پنج کوچه اونطرف ترم میرفت ، پرستو برگشت سمتم و داد زد و یه چیزی گفت ولی صدا ترقه اونقدر زیاد بود که اصلا نشنیدم چی میگه با دستم گفتم چی میگی؟

از جاش بلند شد و اومد گفت :چرا مثل پیرزنا نشستی اینجا پاشو بیا تو جمع.

دستم رو گذاشتم جلو دهنم و تو گوشش گفتم :حالا میام تو برو...

_باشه پس زود باش ، مهرزاد میخواد برامون بخونه

سرم رو به معنی باشه تکون دادم و رفت منم رفتم یکم کنار مامان اینا بشینم داشتن از خاطرات جوانیشون تعریف میکردن از مراسم قاشق زنیشون از شعر خاصی که میخوندن از دلدادگی هایی یواشکیشون.چشمم افتاد به شایان و پویان که شادترین آدمایی جمع بودن با هر بار ترکیدن ترقه اشون کیف میکردن.

بلند شدم و سمت جمع جونا رفتم با رسیدنم پرستو زود گفت:مهرزاد شورا هم اومد پاشو گیتارت رو بیار برامون بخون.

مهرزاد بلند شد و رفت...

وسط باران و پرستو جا گرفتم کنار باران نامزدش نشسته بود و کنار اونم ماهان کنار ماهانم مهرزاد و بعد پرستش...

مهرزاد نشست و گفت :چی میخوایین بخونم؟

باران هم‌گفت:انتخاب آهنگ‌رو سپردیم به خودت ، هر چی میخوایی بخون...

مهرزاد گیتارش رو کوک کرد و چشماش رو دوخت به من ، گلوش رو صاف کرد و خوند:

کم پیش میاد من یاد تو نباشم وقتی بارون میاد

آخ دلم بارون میخواد این قایق واسه نجاتش فقط یه پارو میخواد

زرد شده رنگش بیا تو سکوتشو بشکن یکم به حرفش بیار

تو که عاشق نمیشه دلت خب تنهاش بذار

بزن زیرش اصلا این عشقو تو مرد باش یه بار

بزن تمومش کن شبونه این عشقو تو نابودش کن

فرمانروای عشقو محکومش کن بیا بزن تختشو تابوتش کن

لطفا تمومش کن شبونه این عشقو تو نابودش کن

فرمانروای عشقو محکومش کن بیا بزن تختشو تابوتش کن هی روزی صد دفعه مردم و زنده شدم تا عشقمو ثابت کنم

من که میره دلم تا یه لحظه فقط تورو نگاهت کنم

پر و بالت شدم تو اوج گرفتی نگرانت شدم

نگرانت شدم وقتی یه شهر همه ماتت شدن

عاشق کش زیبای مغرور دلم

بازم خیره شدن به چشمای جادوییت به من

قلبت نگیره از غم دوریم یه وقت

بزن تمومش کن شبونه این عشقو تو نابودش کن

فرمانروای عشقو محکومش کن بیا بزن تختشو تابوتش کن

لطفا تمومش کن شبونه این عشقو تو نابودش کن

فرمانروای عشقو محکومش کن بیا بزن تختشو تابوتش کن...

با تموم شدن آهنگش دلم آتیش گرفت همه غرق صداش شده بودیم اولین نفر براش دست زدم بقیه هم به خودشون اومدن و همراهیم کردن ، انگار هر کسی یه خاطره گوشه ذهنش داشت که با این آهنگ زنده شد ...

جمع رو ترک کردم و رفتم یه گوشه تا به نرگس زنگ بزنم ولی دو بار تماس گرفتم گفت مشترک در حال مکالمه اس...

بیخیالش شدم و داشتن شام میخوردن خودم رو رسوندم و کنار مهرزاد نشستم...

مهرزاد نگاهی بهم کرد و گفت :چه عجب خانوم ما رو هم دید

خندیدم و گفتم: اره افتخار نسیبت شد اومدم کنارت

آروم تو گوشم گفت: کاش هیچ وقت از پیشم تکون نخوری...

لبخند زدم و مشغول شدم با غذام

بعد غذا رفتم اتاقم و دو باره زنگ زدم به نرگس بلاخره جواب داد :جانم شورام

_با کی داشتی حرف میزدی یه ساعته؟

_با علی

مشکوک پرسیدم: از کی تا حالا با علی یک ساعت حرف میزنی؟

یکم سکوت کرد احساس میکنم دنبال جواب بود برای ماست مالی کردن

من و من کرد و گفت :بابا یه پروژه داشتیم برا بعد عید بخاطر اون بود دیگه ، انگار منو نمیشناسه اینجوری میپرسه

_چرا ب من نگفتی بعد عید پروژه داری؟

با حرص گفت:شورا میام با پشت دست میکوبم تو دهنت ها

_بسه حالا میام از نزدیک میبنمت اونوقت بزن.

بعد خداحافظی از نرگس دستی به کمر خشک شده ام کشیدم روی تختم داراز کشید نسیم از غروب می وزید ولی الان تبدیل شده به باد هوای اتاق خیلی سرد بود پتو رو دور خودم پیچیدم ولی خوابم نمی اومد ذهنم درگیر بود رفتم تو بالکن نم نم بارون تازه شروع شده بود کف پام که روی سرامیک بود خیس شد دستمو گرفتم رو به آسمون و تو دلم گفتم :خدایا میشه زندگی رو برام یکم هموار کنی همه تو زندگیشون فراز و نشیب دارن ولی زندگی من پر از فراز هاس پر از دو راهی هاس...

تو وجودم جنگ بود روحم جنگجوی خسته در پی پیروزی، نمیدونم این جنگ تا کی طول میکشه.

باد با سرعت وزید و در بالکن محکم بسته شد و صدای بدی ایجاد کرد تازه متوجه پای لخت یخ زدم شدم با سرعت رفتم تو جام و به خواب عمیق فرو رفتم...

با صدای گنجیشک های روی درخت بیدار شدم رفتم تو بالکن خبری از حال و هوایی دیشب نبود آفتاب بود و بوی تازگی صدای بلبل و گنجیشک نفس عمیق کشیدم ،

توی اتاق موهام رو تازه تا روی شونه هام بود رو بافتم لباس حریری سفیدم رو تن کردم و لاک قرمز جیغ رو برداشتم و روی ناخن هام زدم.

با خودم تصمیم گرفتم امروز با همه خوش اخلاق باشم و کینه ها رو یه امروز فراموش کنم.

لبخند زدم و به پایین رفتم...

پرستو پرستش داشتن سفره هفت سین میچیدن مامانم داشت برنج خیس میکرد ، زن عمو هم سفره صبحونه رو میچید.

عمه و عمو و بابا هم داشتن باهم حرف میزدن فقط مهرزاد نبود.

با صدای بلند به همه سلام کردم و رفتم از زن عمو پرسیدم

_زن عمو مهرزاد کو نمیبنمش ؟

زن عمو همون جور که تو یه دستش کره بود و یه دستش پنیر گفت:عریزم گفت میره تو حیاط سر و صورتش رو بشوره

آهانی گفتم و رفتم پیشه پرستو و پرستش پرستو با لبخند گفت :شورا شبیه زنای مقدس شدی

خندیدم و گفتم :عزیزم معلومه که مقدسم کی اندازه من سختی کشیده تو زندگیش؟

پرستش گفت:شورا هیچ وقت این حرف رو نزن خیلی از زنا خیلی بیشتر از تو سختی کشیدن ولی اره نسبت به سنت سختی زیاد کشید...

حرفش رو با سرم تایید کردم

صدا زن عمو از آشپز خونه اومد که همه رو برای خوردن صبحونه دعوت کرد

سر میز نشستیم و بابا رو به زن عمو گفت:زن داداش ناهار رو رو میز نچین ، میخوام مثل قدیما رو زمین غذا بخوریم

_چشم خیلیم عالی

مهرزاد اومد همین که نشست دم گوشم گفت :بیا اتاقم کارت دارم...

بعد صبحونه هر کسی رفت سر کار خودش منم یکم به دخترا کمک کردم و رفتم تو اتاق مهرزاد.

در اتاق رو زدم و رفتم تو

_کاریم داشتی؟

_دیوانه ای؟

با تعجب گفتم:این چه سوال چرتیه میپرسی

بلند شد و با عصبانیت گفت:ساعت دو شب کدوم آدم عاقلی می ایسته جلو بارون؟

میدونی چقدر تلاش کردم متوجه بشی که باید بری تو.

رفتم جلو در و گفتم:حالا من فکر کردم چی میخواد بگه ، یعنی من حق تصمیم گیری ندارم؟ دلم میخواد مریض بشم به تو چه اصلا

اومد نزدیکم دستش رو گذاشت رو کمرم بازم دستش گرم بود تمام وجودم رو گرما گرفت تو چشمام نگاه کرد و گفت:تو مریض بشی من میمیرم

دستش رو کشید روی موهام و پیشونیم رو بوسید

با خشم ازش فاصله گرفتم و با حرصی گفتم :به من دست نزن این صد بار چرا نمیفهمی؟

سریع از اتاق رفتم بیرون...

همه اش تو خودم بودم فکر آینده داشت منو به مرزه جنون میرسوند دیگه طاقت نداشتم رفتم پیشه بابا و گفتم :بابا جان میشه با هم حرف بزنیم؟

بابا که حال منو دید بدون معطلی گفت :چرا که نه عزیزم بریم بیرون حرف بزنیم.

بابا نشست رو صندلی منم کنار جدولی که آب رو با اون میفرستن تو باغ.

کف دستم رو بهم مالیدم و کل ماجرای خودمو مهرزاد رو برای بابا تعریف کردم.

بابا با سکوت داشت زمین رو نگاه میکرد ، با نوک کفشش به سنگ ضربه زد و گفت :کی قرار طلاق بگیرین؟

آروم لب زدم:بیست و پنج فروردین

بابا دستی به موهاش کشید و گفت :دو هفته میری یه جایی جلو مهرزاد سبز نمیشی طلاق غیابی میگیری تموم که شد میایی.

مهرزاد تلاشش رو میکنه ولی تو توجه نکنی اونم دیگه خسته میشه.

یکم دلم اروم شده بود دست بابا رو گرفتم و گفتم:بابا من تو رو نداشتم باید چیکار میکردم .

بابا گفت :اتفاقا برعکس باعث همه این مشکلاتت منم بابا جان من مدیونتم شرمنده اتم...

دستش رو به سمت آسمون گرفت و گفت:خدایا هیچ پدری رو شرمنده زن و بچه اش نکن که شرمندگی بد دردیه

صورتش رو بوسیدم و گفتم:بابا کم این حرف رو بزن تو رو خدا تموش کن پاشو بریم توی خونه.

بوی سبزی پلو با ماهی کل خونه رو برداشته بود ، تقریبا یک ساعت تا تحویل سال نو مونده بود همه افراد خونه توی تکاپو بودن منم رفتم و گوشه کار رو گرفتم....

خاله اینا هم اومدن با چند نفر از بزرگان روستا و پسر عمو های خان بابا

همه دور سفره هفت سین جمع بودیم و دعا آخر سال رو میخوندیم

لحظه تحویل سال همه توی دلشون دعا کردن و صدای شلیک توپ سال نو بلند شد.

اعلام سال نو

بعضیا میخندیدن بعضیا بعض داشتن بعضیا اشک تو چشماشون جمع شده بود تو اون شلوغی مهرزاد منو کشوند کنار رو گفت:میدونی از خدا چی خواستم؟

_چی خواستی؟

_نگاهت رو ، دلت رو ، روحت رو نزدیکم شد نفسش به روصورتم خورد و توی گوشم گفت :تنت رو

و آروم گونه ام رو بوسید

هیچی نگفتم ، اصلا حرفی نداشتم بزنم به همه سرسری عید و تبریک گفتم و رفتم توی حیاط و کنار درخت بید مجنون نشستم و با هندیسفری داشتم آهنگ هایدی سویله ابراهیم تاتلیس رو گوش میدادم، از دور دیدم که ماهان هم اومد سمتم ، باز با دیدنش قلبم تپید دستم رو گذاشتم رو قلبم و گفتم :آروم باش لعنتی...

ماهان اومد نشست کنارم و گفت:عیدت مبارک دختر خاله

به گفتنه عید توام مبارک بسنده کردم

حرف نزد

گفتم:هدفت از اومدن به اینجا این بود که خلوت منو بهم بزنی؟

_نه

_پس چی؟

_اومدم جواب سوالم رو بگیرم.

_کدوم سوالت؟

_منو دوست داری؟

باز قلبم تپید گونه هام گل انداخت...

بلند شدم و برم که دستم رو کشید

برگشتم سمتش بلند شد و ایستاد ولی دستم رو ول نکرد و گفت:تا جوابم رو نگیرم نمیزارم بری.

_میخوای به چی برسی؟

_به حسی که به من داری به عشقی که توی چشمات میخونم ولی تو میخوای از خودت پنهونش کنی از منم انگارش کنی.

چشمام رو به آسمون دوختم و گفتم :کاملا در اشتباهی

_شورا ، تو منو دوست داری.

دستم رو محکم از دستش کشیدم بیرون و گفتم:نمیدونم ماهان نمیدونم تکلیفم با خودمشخص نیس

منو کشید توی بغلش و دم گوشم زمه زمه کرد:میدونم دوستم داری فقط میخوام اینو از زبونت بشنوم میخوام گوشامم بشون قول میدم بعدش مثل یه حامی پشتت باشم...

از بغلش اومدم بیرون تو چشماش نگاه کردم هر کاری کردم زبونم باز نشد ، نتونستم بگم دوست دارم چشمام پر شد برگشتم که برم سمت عمارت دیدم مهرزاد یکم باهامون فاصله داره و با دهن باز داره نگاهمون میکنه ...

دویدم و تند از کنارش رد شدم که نیم را دستم کشیده شد....

نزیکم شد و با انگشتش اشاره کرد به ماهان و گفت:تو اونو دوست داری؟

سرام رو به زیر انداختم و چیزی نگفتم چون چیزی برای گفتن نداشتم...

_شورا با توام هنوزم دوستش داری؟

_دستمو ول کن.

_نمیکنم تا جواب ندی ولت نمیکنم.

با حرص گفتم :جوابش رو خودمم نمیدونم ، مهرزاد نمیدونم ولم کن

دستش شل شد و سریع ازشون فاصله گرفتم.

اینم از عید من، نخواستم حال خانواده ام گرفته بشه تا شب تو اتاقم بودم.

شب موقعه شام رفتم پایین و کنار بابا نشستم موقعه جمع کردن سفره به بابا گفتم :بابا میشه بریم اتاق من؟

بابا_عزیزم تو برو یه چایی بخورم بیام

_چشم

روی تخت نشستم منتظر بابا شدم

در با دو ضرب زده شد

_بیا تو بابایی

بابا اومدی توی اتاقم و دستی به موهام کشید و گفت :چی باعث شده دخترم اینقدر پکر بشه؟

_بابا دست رو دلم نزار که خون ، موندم وسط این دو .....

دستی به گردنم کشیدم و گفتم :استغفرالله

_چرا باباجون؟

_بابا میشه فردا بریم خونه؟اگه نریم جنگ میشه؟

خندید و گفت:بابا تو هم کم دلبر نیستیا ...سرت جنگم میشه

با لج پام رو کوبیدم زمین و گفتم:بابا من دارم جدی حرف میزنم

بابا پیشونیم رو بوسید و گفت:درکت میکنم بابا، ولی این مهرزاد حالش بده بنظرم الان یه جوری آرومش کن

_بابا بخدا من بیشتر از اون به آرامش نیاز دارم

_میدونم بابا جان اونم درک کن ، والله اگه سر ازدواجتون اون ادا اطفار رو در نمی آورد تو رو میدادم به همین مهرزاد کی از اون بهتر.

با حرص آروم کوبیدم رو بازوی بابا و گفتم:من به شما گفتم بیایی بهم مشاوره بدی آرومم کنی بعد بابای من فکر حال مهرزادی؟

خندید و گفت:عاشقی بد دردیه دخترم...

بلند شد و رفت . همین

دغ دغه ام کم بود فکر مهرزادم اومد روش.

دستی به لباسم کشیدم و رفتم سمت اتاق مهرزاد در اتاق رو زدم و رفتم تو اتاق.

طاق باز روی تخت دراز کشیده بود چشمش بسته بود دستشم روی صورتش بود

_برای چی اومدی ... هان ؟

دستش رو برداشت و نشست روی تخت و گفت:اومدی خوردم کنی؟

سکوت کرد و سر تا پام رو از نظر گذروند و گفت:خورد شدم شکستم تکه تکه شدم ، خیالت راحت شد؟خنک شدی؟ گناه من چی بود شورا ؟هان چی بود ؟عاشقی؟

آروم گفتم:میشه یکم آروم باشی؟ اومدم جواب سوالت رو بدم

دستی توی موهاش کشید و گفت: کدوم سوالم؟

_همون که پرسیدی گفتم نمیدونم

از جاش بلند شد و گفت:برو بیرون شورا کم نمک بپاش رو زخمم

_مگه میدونی جواب من چیه؟

پوز خندی زد و گفت:اونجوری که شما همو بغل کرده بودین معلومه جونتون برای هم در میره...

داد زدم :نه

دستم رو گذاشتم رو دهنم و گفتم :صدام بلند بود؟

پشتش رو کرد بهم و آروم گفت:فدای سرت

لبخند زدم و گفتم :مهرزاد

برگشت سمتم چشماش برق میزد گفت:ج...

گلوش رو صاف کرد گفت :بله

لبخند اومد رو لبم و گفتم :مهرزاد تو داری اشتباه میکنی ، من شاید احساساتی نسبت به ماهان داشته باشم ولی فکر نکنم دوستش داشته باشم

خندیدم و گفتم :یعنی باید مغز خر بخورم برم سمت ماهان هنوز خنده های تمسخره آمیزش موقعه اعترافم یادم نرفته ، من نمیتونم عمرا با اون بسازم چون اون غرورم رو له کرده ، اومدم بهت بگم من ماهان رو دوست ندارم ولی یه احساساتی بهش دارم اونم دست خودم نیس زمان میبره درست بشه...

بغلم کرد و رو موهام رو بوسید و گفت:خوشم نمیاد جز آغوش من بغل کسی بری

اخم کردم و گفتم: دعوت نامه بغل نفرستاده بودم براش خودش به زور بغلم کرد

دستی رو صورتم کشید و گفت:اگه خودت میرفتی من که نرم نمیشدم...

از بغلش اومدم بیرون و گفتم :پرو رو باش چه برا خودش پپسی باز میکنه تو هم حق نداری بغلم کنی...

دو باره بغلم کرد هر چی سعی کردم از بغلش بکشم بیرون نتونستم توی گوشم گفت:تو نمیتونی هیچ وقت این حرف رو بزنی من میتونم عشقمو هر موقعه دلم خواست بغلش کنم.

تویی صورتم خیره شد و گفت :ببوسمش ...

هرم نفسش آزارم میداد گرمم بود

اروم گفتم:مهرزاد میشه ولم کنی

دستش شل شد و سریع رفتم توی اتاقم...

چقدر من این روزا بی جنبه شدم...

با دستم زدم تو سرم و گفتم بی جنبه نیستی افتادی وسط دو پسر هی بغلت میکنن

با این فکر عصبی شدم تازه یادم افتاده بجنگم نزارم بغلم کنن.

کار از کار گذشته من تازه یادم افتاده

حس بدی نسبت به خودم داشتم، نمیدونم چرا اون شورای گذشته رو فراموش کرده بودم ، خودم رو گم کرده بودم...

شالم رو بستم دور چشمم تا اروم تر بخوابم.

صبح زود با صدای اذان مسجد روستا بیدار شدم رفتم توی حیاط و وضو گرفتم نمازم رو خوندم و دعا کردم که بشم همون شورای قوی ، من برای عشق و عاشقی این همه سختی نکشیدم من هدفم خیلی بالاتر از این چیزاس ، از خدا خواستم توی این راه پشتم باشه تکیه گاهم باشه...

ساکم رو باز کردم و لباسامو جمع کردم توش، با رفتن ما همه تصمیم گرفتن که برگردن خونه هاشون ماشینا تو حیاط عمارت آماده حرکت بودن، مهرزاد دیگه اصرار نکرد با ماشین اون برم ، سوار ماشین بابا شدم و تا تهران خوابیدم از بچگی این عادت رو داشتم تا سوار ماشین میشدم میخوابیدم .

**

تا سیزدهم هیچ کار خاصی نکردم فقط منتظر بودم این تعطیلات تموم بشه و برم دانشگاه.

سیزده بدر هم بارونی بود و هیچ کسی نتونست بره گردش...

بارون جوری میزد که انگار میخواست همه زشتی ها و پلیدی ها رو بشور و ببره

توی این شرایط بد زمانه که هر لحظه اش باید منتظر یه خبر بد باشی و مدام دلت میگیره و باز خودتو آروم میکنی و به خودت میگی که ناشکری نکن، شاید از این لحظه ای که الان توش افتادی یه لحظه ی بدتری هم وجود داره که احتمال داره نصیب تو بشه،

مدام در حال قیاس کردن خودت و شرایطتت با آدما و شرایط موجود توی جاهای دیگه ای...

به یه حس کلافگی دچار شدی که نه دیگه اومدن عید خوشحالت میکنه نه صدای بارون و فصل بهار...

دیگه جمعه ها هم فرقی با شنبه ها و یکشنبه ها ندارن...

بعضی دردها هم دیگه روز و ماه و سال نمیشناشن...

بعضی دردها مثل قهوه میمونن، سرد میشن اما تلخیشون هیچ وقت از بین نمیره...

ولی باید مقاومت کنی هر سختی بلاخره تموم میشه...

به نرگس زنگ زدم‌وگفتم که اگه مامانش اجازه بده ، میخوام برم خونه اشون و یک ماهی اونجا بمونم ...خونه نرگس اینا خیلی قشنگ و با صفا بود بزرگ بود ولی قدیمی از این خونه های که وسط حیاطشون حوض آبی داره کناره هاشم پر گل کاغذی و شعمدونی توی گلدونایی رنگی ، اگه بهم‌میگفتن حاضر بودم برم توی اون خونه و پنجاه سال زندونی بشم...

مامان‌نرگس‌موافقت کرد ، با خیال راحت لباسام رو جمع و جور کردم

صبح چمدونم رو برداشتم تا با، بابا وسایلامو ببریم بزاریم خونه نرگس و از اونجا بریم دانشگاه...

در رو باز کردم و با چهره مهرزاد رو در رو شدم

با لبخند گفت :سلام صبحت بخیر

کلافه گفتم:مهرزاد تو کار و زندگی نداری؟

با لبخند گفت:کار و زندگی من تویی.

_باشه برو کنار بابا میخواد ماشین رو بیاره بیرون...

_میره شرکت؟

_نخیر با اجازتون منو میبره دانشگاه

_خوب خودم میبرمت چرا مزاحم عمو میشی

_من مزاحم بابام‌نیستم ، تویی که مزاحم منی

با دلخوری نگاهم کرد و گفت:تا کجا میخوایی خوردم‌کنی و تحمل کنم؟

_کی مجبورت کرده تحمل کنی ، نکن ، دل بکن از من

پوز خند زد و رفت و سوار ماشینش شد با یه تیک آف حرکت کرد.

نفس آسودی کشیدم و سوار ماشین بابا شدم و به طرف خونه نرگس راه افتادیم...

جلو دانشگاه پیاده شدیم علی هم جلو در ایستاده بود با دیدن ما اومد به سمتمون و گفت: سلام بر زیباترین دخترای دانشگاه عیدتون مبارک.

نرگس هم با خنده گفت:سلام بر قرتی ترین پسر دانشگاه عید تو هم مبارک

با آرنجم زدم تو پهلو نرگس و آروم گفتم:زشته

رو به علی لبخند زدم و گفتم :عید شمام مبارک آقا علی

علی که یه جوری به نرگس خیره بود فکر کنم اصلا صدای من رو نشنید

رفتیم توی دانشگاه و ترجیح دادم علی و نرگس رو تنها بزارم الکی گفتم :بچه ها من میرم کتابخون کار دارم

نرگس گفت:اوکی برو

یکم رفتم توی کتابخونه و تایم کلاس شروع شد ، تو کلاس منتظر نرگس بودم ولی نیومد خیلی نگرانش بودم ، هواسم اصلا به کلاس نبود...

بعد کلاس سریع وسایلامو جمع کردم و رفتم دنبال نرگس ولی نبود توی کافه دانشگاه نشستم و بهش اس ام اس فرستادم بیا کافه منتظرتم ، بعد پنج دقیقه اومد ولی چه اومدنی سکوت مطلق

طاقت نیوردم و گفتم:چیشد نرگس؟

_به زبون اومد گفت حرف دلش...

گفت که دلش رفته واسه من...

گفت و گفت،اما من خودخواه بی انصاف

بد زدم تو ذوقش

با تعجب گفتم :چرا آخه ؟ مگه تو نبودی میگفتی هاله عشق دور قلبم رو گرفته پس چرا خریت کردی ، اومده بود جلو بله رو میدادی و تمام.

_شورا خاموش کردم برق چشمای سیاهش رو.

_چرا آخه چی گفتی؟

_بهش گفتم ببین،من و تو اصلا به هم نمیخوریم....

مافقط دوتا دوست میتونیم بمونیم ، همین"

دلم جیغ میزد سرم و میخواستش....

میکوبید به در و دیوار و میخواستش....

اما

دوست دارم ببینم به خاطرم تغییـر میکنه یانه.

چشمای بی فروغ صورت ناراحتش

کشت من اما...

با دستم زدم توی سرش و گفتم :بدبخت تو داری براش میمیری ناز کردنت چیه؟

نرگس خیره شد توی قهوش و حرفی نزد...

با نرگس رفتیم خونشون نرگس همش توی خودش بود ، منم هیچ سرگرمی نداشتم الکی کانال ها رو بالا پایین میکردم...

رفتم طبقه پایین که خیاطی مامان نرگس بود تو دستش یه لباس سفید توری بود داخل شدم و گفتم:سلام

مامان نرگس یهو ترسیده بهم نگاه کرد و سوزن چرخ خیاطی رفت توی انگشتش تند انگشتش رو کشید ازش خون می اومد رفتم کنار یه پارچه رو برداشتم و بستم رو انگشتش و گفتم :خوبی خاله

سرش رو به علامت مثبت تکون داد...

نشستم کنارش و خیره نگاهش کردم ، پرسیدم:خاله چرا حرف نمیزنی؟

با اخم نگاهم کرد و چیزی نگفت...

بی توجه به اخمش ادامه دادم:خاله حال نرگس اصلا خوب نیس بلاتکیفه با خودش، دیگه خسته شده

مامان نرگس گفت :منم آدمم

نخواستم عکس العمل نشون بدم خیلی عادی ادامه دادم: حداقل شما میدونید پدر نرگس کجاس ، ولی نرگس بیچاره گناهش چیه هیچی نمیدونه؟

بلند شد و کوبید رو سینه اش و گفت:گناه من چیه همه دردامو ریختم تو خودم گناه من چیه؟ از بنیاد شهید زنگ زدن گفتن حتی استخون های شوهرت رو هم تشخص ندادیم ، گناه من چی بود که جسد شوهرم رو ندیدم تا شاید آروم بشم دردم رو ریختم تو خودم و دم نزدم لالمونی گرفتم...

به خودم اومدم کل صورتم اشک بود رفتم جلو و بغلش کردم و گفتم :الهی من فدات شم خاله جون...

دیدم صداش در نمیاد و سکوت کرده نگاهش کردم دیدم چشماش به در خیره ای برگشتم دیدم نرگس روی زانوهاش نشست و داره ما رو نگاه میکنه...

با بهت گفتم:نرگس تو شنیدی؟

با همین حرفم نرگس از جاش بلند شد و دوید بالا دنبالش راه افتادم از آویز یکی از چادرای مامانش رو برداشت و رفت سمت در.

داد زدم :وایسا منم بیام...

اصلا صدام رو نشنید تند مانتوم رو کشیدم توی تنم و دویدم دنبالش رسید سر خیابون و دستش رو برای تاکسی تکون داد ،نفس نفس زنان نزدیکش شدم و باهم سوار ماشین شدیم

_نرگس کجا میری با این عجله نفسم برید

با گریه گفت :سر قبر پدرم

رسیدیم و نرگس رفت بین قبر شهدای گمنام نشست و داد زد: بابا کجایی که حسرته یه نوازشت تو دلمه، بابا چجوری میخوایی جبران کنی این همه سال که صدا نکردنت رو ، دلم میخواست یه شب عید بابا داشته باشم و خودم و براش لوس بکنم و بگم فلان چیز رو برام بخر بهمان چیز رو برام بخر وقتی دلم هوات رو میکنه ،دیگر نـه کربلا میخوام نـه عـاشـورا فقط چـشمام خـرابـه شـام مـیبنه

و دخـتـری کـه آرام بـابـا را نـاز مـی کـرد...

به کدوم شهید بابا بگـم؟

سلام بابا...دوباره بایـد یک شـاخه گـل بگیرم دستـم راه بیفـتم دنبال قبرت

که لابد تـــو اونجایی...

نرگس میگفت و گریه میکرد

به زور بلندش کردم و بردم تو خونه مامان نرگس نشسته بود دم در تا ما رو دید دوید سمتمون نرگس رو وسط کوچه بغل کرد

از هم جداشون کردم و بردم توی خونه...

تق و لق کلاسا رو میرفتیم ولی هیچ خبری از علی نبود ولی بابا هر روز زنگ میزد خونه نرگس اینا و بهم میگفت که مهرزاد تو بد وضعیه اگه میتونی بیا خونه منم کاملا مخالف بودم چون شرایط نرگس جوری نبود که تنها ولش کنم مجبورا به بابا هم ماجرا رو تعریف کردم اونم تایید کرد که بمونم پیشه نرگس تقریبا سه روز مونده بود به طلاقمون...

تو سالن ایستاده بودیم منتظر استاد که از پشت سر

صدای اشنایی نرگس رو صدا زد برگشت ولی تو چشماش خوندم که کاش برنمیگشتم کاش میمردم و برنمیگشتم...

با تعجب به علی رو به رویم خیره شدم

موهاش نبود

یعنی اونقدری نبود

کوتاه کوتاه....

یه ریش پرفسوری مضحک با یه تیپ رسمی که انگار داره میره خواستگاری....

نرگس که ماتش برده بود...

تو اون شلوغی دانشگاه دست نرگس و گرفت و کشوندم سمت حیاط و گفت

"خب....خانوم وکیل...

حالا چی میگی...؟

حله ؟

یابرم شبیه استاد وثوقیان بشم و برگردم...؟"

نرگس لال شده بود چیزی نمیگفت یا شایدم علی اونقدر عوض شده بود که نرگس دیگه نمیشناختش...

دست نرگس رو از تو دست علی کشیدم‌بیرون و گفتم:علی ،نرگس حالش خوب نیس . حرفاتون بمونه برای یه روز دیگه

علی با ناراحتی گفت:نمیدونستم نرگس قراره اینجوری رفتار کنه خیال میکردم خوشحال میشه....

لبخندی آوردم رو صورتم و گفتم:اصلا حال نرگس به شما ربطی نداره اون توی خانواده اشون یه مشکل پیش اومده وگرنه مطمئنم نرگس از دیدنتون خیلیم خوشحاله...

مگه نه نرگس؟

نرگس که سرش به زیر بود و هیچ عکس العملی نشون نداد...

از علی خدافظی کردم و با نرگس روی نیمکت حیاط دانشگاه نشستیم . رو بهش گفتم:نرگس چرا با اون بیچاره اونجوری رفتار کردی؟

نرگس خودشو کشید جلو و دستش رو گذاشت روی چشمش و گفت: تو یه لحظه

تموم حس دوست داشتنش

شد یه حفره ی عمیق بی تفاوتی....

ســـرد سرد شدم تنور داغ عشقش....

شده بود همونی که باید می شد تابخوامش اما

ذره ای دیگه نه میشناختمش و نه میخواستمش....

فهمیدم

من اون آدم قبل

باهمون ظاهر و همون مدل موها میخواستم....

فهمیدم

این آدم عوض شده هیچ جایی تو دلم نداره!....

دستم رو گذاشتم رو پشتش و گفتم:الان از نظر روحی خیلی تحت فشاری بزار یه مدت بگذره خوب میشی ...

یه نوکیا ساده داشتم که بابا یه سیمکارت داده بود تا باهم ارتباط داشته باشیم . گوشیم زنگ خورد

_جانم بابا

_شورا ، طلاقت تموم شد ولی این پسره دیونه اومد بس نشسته دم در دانشگاهتون مواظب خودت باش دخترم ...

_چشم بابا جان شما نگران من نباش

دست نرگس رو گرفتمو از دانشگاه رفتیم بیرون ، علی ایستاده بود جلو در اومد نزدیک و رو به من گفت:خانم سرابیانی ببخشید میتونم وقتتون رو بگیرم ؟

دست نرگس رو ول کردم و گفتم:البته بفرمایید

کنار پیاده رو زیر درخت ایستاده بودیم علی گفت:درست اینجا جای مناسبی نیست شاید حرفامون طول بکشه فقط میخوام بدونم نرگس چشه؟

تا اومدم جواب بدم یه مشت اومد تو صورت علی...

برگشتم ببینم کیه دیدم کسی نیست جز مهرزاد ، داد زد :مردتیکه بی ناموس به چه جرعتی با زن من کنار خیابون حرف میزنی...

دست مهرزاد رو گرفتم و کشیدمش کنار و گفتم:داری اشتباه میکنی

انگشتش رو گذاشت رو دماغش و گفت:هیس حرف نزن چیزی که باید میدیدم رو دیدم ، برو کنار میخوام این الدنگ رو بکشم...

دوباره هجوم برد سمت علی ، جلوش ایستادم و گفتم :مهرزاد جون من ولش کن

دستش رو مشت کرد و عینک و کلاهش رو روی چشم و سرش محکم کرد و با انگشتش به ماشین اشاره کرد و گفت:بیا مثل دختر خوب سوار شو کارت دارم...

بی توجه به حرفش چند تا دستمال کاغذی از تو کیفم در اوردم و دوستای علی رو کنار زدم و بهش گفتم:شرمنده اتم آقا علی ببخشید

سرش رو تکون دادو گفت:دشمنت شرمنده خواهر گلم...

ازش خداحافظی کردم و سریع قدم برداشتم سمت پارکی که جلو دانشگاه بود تا مهرزاد گمم کنه...

پله ها رو تند تند طی میکردم صدای قدمش از پشت سر می اومد ایستادم و نگاهش کردم و گفتم:نمیخوام ببینمت

راه افتادم....

_یه لحظه وایسا میخوام بهت توضیح بدم...

_چیو میخوایی توضیح بدی میدونی با اون چیکار کردی روانی؟

_من چیکار کردم یا تو؟ تو با پسره ریختی رو هم یا من؟

برگشتم سمتش و یه سیلی خوابندم زیر گوشش تند به راهم ادامه دادم

از پشت سرم داد زد:میزنی حداقل وایسا.

یکم سکوت کرد و باز گفت :اون چلمنگ کیه که باهاش ریختی رو هم؟

باز سکوت کرد و گفت:تو که دوستش نداری، داری؟ معلومه که نداری، اون چی اون تو رو دوست داره؟

شورا بهت بر نخوره ها من حرفم اینه که تو نباید عاشق کسی بشی ، مواظب باشی کسیم عاشق تو نشه...

جلو روش ایستادم و گفتم:با چه منطقی این حرف رو میزنی؟

_با منطق نیس با عشقه، چون من تو رو میخوام چون من عاشق توام چون من دوست دارم ، تو هم که نمیتونی عاشق چند نفر باشی پس تو هم عاشق منی و من رو دوست داری هوم؟

پوز خند زدم و راهم رو ادامه دادم

داد زد :شورا هی مکانت رو پیدا کردم ، نمیزارم روز خوش داشته باشی

دویدم سمتش و یقه پیرهنش رو گرفتمو گفتم :حق نداری اون دور برا پیدات بشه میفهمی اون خانواده داغ دارن

مثل ندید بدیدا فقط تو چشمام خیره بود و گفت:دلم خیلی برات تنگ شده بود

دستم شل شد

آروم لب زدم:برو مهرزاد

مهرزاد ایستاد و من از نگاهش محو شدم...

همین که از پارک زدم بیرون گوشیمو در اوردم و شماره نرگس رو گرفتم: کجا رفتی یهو ؟

نرگس_حوصله هیچیو ندارم شورا تو اتوبوسم میرم خونه تو هم زود بیا، خدافظ.

با اینکه سرد برخورد میکرد ولی نمیتونستم ازش دلگیر بشم.

گوشی رو قطع کردم و یه دربستی گرفتم و رفتم خونه نرگس اینا از تاکسی پیاده شدم، ماشین مهرزاد سر کوچه بود تا منو دید پیاده شد رفتم رو به روش وایستادم هیچی نمیگفت فقط نگاهم میکرد.

شورا_مهرزاد مگه نگفتم نیا اینجا؟ چرا اذیتم میکنی؟

حرف نزد فقط سرش رو کج کرد و باز نگاهم کرد.

شورا_با توام چرا حرف نمیزنی؟

دیدم صدایی ازش در نمیاد دیگه گیر ندادم و رفتم تو خونه، تصیمیم داشتم فردا دیگه برم خونه خودمون داشتم لباسامو جمع میکردم که مامان نرگس اومد تو اتاق و گفت: خاله جان به سلامتی کجا شال و کلاه کردی؟

لبخند زدم و گفتم: دیگه برم.

اومد و کنارم نشست و گفت: کجا به این زودی خانمی نرگس رو تنها نزار الان به حضورت نیاز داره.

همونطور که داشتم لباسم رو تا میزدم گفتم: حالا بهتره مادر دختری یکم خلوت کنید منم بهتون سر میزنم اونقدرام بی وفا نیستم برم حاجی حاجی مکه.

خاله لبخندی زد و گفت: خوشحالم نرگس رفیقی مثل تو داره خیالم راحته که عین خواهرین برای هم دیگه.

با تکون دادن سرم حرفاشو رو تایید کردم

بلند شد و گفت: دخترم کارت تموم شد بیا شام حاضره.

بعد شام تو اتاق نرگس دراز کشیده بودیم نرگس پرسید: علی چی میگفت بهت؟

همونجور که سقف اتاق رو نگاه میکردم گفتم: یکم به بچه رو میدادی می اومد به خودت میگفت.

نرگس_لوس نشو شورا بگو.

برگشتم سمتش و گفتم: هیچی گفت نرگس چشه؟

نرگس_خب تو چی گفتی ؟

شورا_من که هیچی ولی یه مشت خوب از مهرزاد نوشجان کرد.

با به یاد آوردن اون صنحه بلند زدم زیر خنده

که نرگس با تعجب نگاهم کرد و گفت: دروغ!؟

شورا_نه بابا دروغم کجا بود.

نرگس_چیزیش نشد که؟

خواستم جوابش رو بدم که گوشیش زنگ خورد.

نرگس_چه حلال زاده ام هس.

زدم رو کتفش و گفتم: خب جوابشو بده.

نرگس_حوصله اشو ندارم الان

برگشتم تو جام و گفتم: هر جور راحتی.

نرگس_یکی میخواد همین رو به تو بگه بیچاره مهرزاد رو مجنون کردی.

خندیدم و گفتم: این همه پسرا با احساسات ما بازی کردن بزار یکمم ما باهاشون بازی کنیم.

نرگس اخم کرد و گفت: داری انتقام کی رو از کی میگیری؟ گناهکار ماجرای تو و ماهان مگه مهرزاده؟ شورا این راهی که میری اشتباهه، پشیمون میشی موقعی که کار از کار گذشته.

بالشتم رو جا به جا کردم و گفتم: من هیچ وقت مهرزاد و ماهان رو یکی ندونستم .

نرگس_پس چرا به مهرزاد یه فرصت نمیدی؟

شورا_میترسم

مهرزاد_از چی میترسی؟

شورا_از احساسی بودن خودم از عاشقی از ضعف من خیلی سختی کشیدم سر قضیه ماهان، مهرزاد هم میپره از سرش.

نرگس پشتش رو بهم کرد و گفت: اگه میخواس بپره تا حالا پریده بود.

دستش رو زیر سرش گذاشت و گفت: زیاد فکر خیال نکن بگیر بخواب که خوابم میاد بدجور.

چشمام رو روی هم گذاشتم و خوابیدم.

صبح زود بیدار شدم و صبحونمو خوردم نرگس زنگ زد آژانس جلو در ایستادم مهرزاد تا منو دید اومد سمتم بخاطر مامان نرگس نتونستم بزارم نزدیکم بشه الکی خودم خوشحال نشون دادم و به نرگس گفتم: آژانس رو رد کن عزیزم مهرزاد اومد.

سریع گونه خاله رو بوسیدم و رفتم سمت مهرزاد ساکم رو دادم دستش و با خنده گفتم: بریم.

مهرزاد همینجور با تعجب داشت نگاهم میکرد در ماشین رو باز کرد و نشستم رو صندلی...

نشست تو ماشین و حرکت کرد سر خیابون که رسیدیم گفتم: وایسا همینجا وایسا.

با تعجب گفت: چرا

شورا_چرا نداره میخوام پیاده شم

با اخم گفت: شورا بشین سرجات میرسونمت.

پام رو کوبیدم به کفی ماشین و گفتم: یا نگه دار یا خودمو میندازم بیرون از تو ماشین.

زد تو ترمز و در باز کردم و جلو چشمایی بهت زده اش تاکسی گرفتم و رفتم،

رسیدم خونه بابا صبح رفته بود سفر ولی مامان بال نداشت پرواز کنه بیشترشم خوشحالیشم بخاطر ماهان بود هی میگفت خدا رو شکر راحت شدی.

نخواستم دلشو بشکونم و جواب بدم رفتم توی اتاقم تا استراحت کنم فردا کلاس ادبیات داشتیم استادمون عالی بود همیشه کلاسش پر بود، تو کل دانشگاه به سیگار برگ و اسپرسوهاش معروف بود.

جلسه قبل سر پیشوندها که رسیدیم گفت:

هم‌سایه

هم‌آوا

هم‌جنس

هم‌سان

هم‌دل

هم‌کار

هم‌وطن

هم‌سر

هم‌درد

هم‌سو

می‌بینین؟

این پیشوند ها هستن که تمام دنیای اون کلمات رو تغییر میدن و افرادی رو توی یک چیز مشترک می‌کنن.

حالا فک کن اون چیز نگاه باشه، روح باشه، قلب باشه و در نهایت جسم باشه.

می‌شه هم‌نگاه...

هم‌روح...

هم‌قلب...

هم‌جسم...

اون موقعست که می‌گن یک روح در دو بدن!

آره...

اون وقته که بهش می‌گن عشق«...

نا خودآگاه یاد مهرزاد افتاده بودم با حرفاش .

رفتم تو کلاس ردیف اول نشستم نرگس گفته بود که امروز نمیتونه بیاد و منم حال و حوصله نداشتم برای اولین بار تو کلاس ادبیات به درس گوش ندادم بعد کلاس ادبیات دیگه بیخیال بقیه کلاسا شدم داشتم سمت ایستگاه اتوبوس میرفتم که یکی از پشت صدام کرد برگشتم و به فرد رو به روم نگاه کردم تو ترم جدید اصلا ندیده بودمش ته ریشش زیاد تر شده بود یکمم لاغر تر به نظر میرسید به ماشینش اشاره کرد و گفت: بیا میرسونمت .

حوصله تعارف نداشتم رفتم و سوار ماشین شدم، فرزاد نگاه کلی بهم انداخت و گفت: نمیبنمت تو آپارتمان

با پوز خند گفتم: مگه قرار بود منو ببینی؟

فرزاد_خونت دیگه.

شورا_اونجا خونه من نبود

با پوزخند گفت: حتما خونه بردارت بود_

با عصبانیت گفتم: هی میگی برادرت، مگه من گفتم مهرزاد برادر منه؟

هیچی نگفت و با سر انگشتاش به فرمون ضربه میزد.

آروم گفتم: منو و مهرزاد یه ازدواج قرار دادی داشتیم که تموم شد و رفت دیگه هیچی بین منو اون وجود نداره.

یهو ترمز زد و پرت شدم جلو داد زدم: چته وحشی؟ !

با بهت گفت: باورم نمیشه!

شونه هامو انداختم بالا گفتم: مهم نیس برام.

فرزاد خندید و گفت: میدونستی از مهرزاد تو رو خواستگاری کردم؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: اره ولی ازت انتظار نداشتم .

خندید و گفت: اون خواستگاری منم بزار روی کنجکاوی آخه هر آدم ابلحی میدونه مهرزاد سرابیانی خواهر نداره یه بچه ده ساله میتونه از رو گوگل اینا رو در بیاره فقط اینو نمیدونستم چرا نمیخوای از رابطه اتون کسی سر در بیاره که الان فهمیدم.

بعد خندید و گفت: شورا انصافا از من یه نگاه بد دیدی روی خودت؟ غیر رفاقتی باشه؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: این روزا نمیشه از کسی سر در آورد.

آدرس خونه رو دادم و تا رسیدن به خونه گپ زدیم با خدافظی از فرزاد رفتم توی خونه ساعت حول و حوش نه شب بود گوشیم زنگ خورد مهرزاد بود بی حوصله جواب دادم: بله؟

خیلی سرد گفت: بیا پایین کارت دارم.

شورا_نمیتونم بیام پشت تلفن کارت رو بگو.

بی تفاوت گفت: منتظرم زود بیا عجله دارم.

بدون خدافظی گوشی رو قطع کرد

مانتوم رو کشیدم تنم و رفتم تو کوچه ولی خبری از مهرزاد نبود شمارشو گرفتم جواب داد که گفتم: مهرزاد من تو کوچه ام نمیبینمت .

مهرزاد_بیا تو کوچه بن بست.

شورا_من میترسم از اونجا.

مهرزاد_نترس بیا.

گوشی رو قطع کرد نا مطمئن به سمت کوچه رفتم همین که وارد بن بست شدم دستم کشیده شد خواستم داد بزنم که گفت: هیس منم مهرزاد صدات در نیاد.

سرم رو تکون دادم و دنبالش کشیده شدم رسیدیم ته کوچه پشتم رو کوبید به دیوار و خودش رو چسبوند بهم صورتش داشت بهم نزدیک و نزدیکتر میشد چشمم رو محکم بستم نفس مهرزاد رو زیر گوشم احساس میکرد

آروم تو گوشم گفت: آدما اشتباه میکنن منم اشتباه کردم.

فکر کردم شوخیه میگی دوستم نداری فکر کردم اگه تلاش کنم میتونم دلت رو به دست بیارم اشتباه کردم.

باید میفهمیدم با من خوشحال نیستی دیگه داشتم تلاش بی خودی میکردم باید میفهمیدم برات یه غریبه ام.

کمی مکث کرد و با درد گفت: حالا امید وارم همه چی با رفتنم درست بشه.

صورتش از کنار گوشم فاصله گرفت و اومد مماس با صورتم ایستاد و گفت: اجازه میدی آخرین بار لمست کنم؟

مثل مسخ شده ها ایستادم و هیچ حرکتی نکردم هنوز توی شک حرفاش بودم که لبای گرمش روی لبام نشست...

گرمی لب هاش بد جوری اذیتم میکرد،دلم میخواست ازش خلاص شم

خودمو کشیدم عقب که با نفس نفس نگاهم کرد،بغض مردونه ای که راه گلوشو بسته بود قورت داد و چشماش برق زد

رد اشک بود یا من اشتباه میدیدم؟

+شورا.....هیچی ازت نخواستم،فقط....فقط یکمی محبت،خیلی زیاده؟

-مهرزاد...من.....

+هیس! بزار این روز آخر قشنگ ببینمت

-اما مهرزاد...

+گفتم هیس !

نمیخوام هیچ حرفی از نخواستنم بزنی

دستاشو تسلیم وار بالا برد

+آفرین،تبریک میگم،تو بردی !

تو برنده ی اون بازی شدی،بازی ای که پدربزرگ باهامون راه انداخت؛لطفا لبای قشنگتو تکون نده؛میخوام زیر نور مهتاب تماشات کنم

تا رفتم حرفی بزنم جلو اومد و دوتا دستشو قاب صورتم کرد و دوباره بوسیدتم،خودش سریع ازم جدا شد

+لعنـــــتـــــیـــــــی.....لـــــعـــــنتی،شورا

انقدر نابی که نمیتونم ازت بگذرم،نمیشه اههههه نمیشه

دروغ چرا یکمی ازش ترسیده بودم

-مهرزاد،بخدا نمیخواستم دلتو بشکنم

با اشک نگاهم کرد

+فدای سرت دلبر!

نالیدم

-مهرزاد تورو خدا اینطوری نکن با خودت

+کاری نمیکنم که! میگی نمیخواستی دلمو بشکنی،میگم اون دلی که ازش حرف میزنی پیش خودت گیر چند ماه مال خودت،دوست داری نوازش کن دوست داری بشکن

سکوت کردم

+اگه ماهانو دوست داری،برو و کنارش خوشبخت شو

پریدم میون حرفش

-نه...نه...نه اینطور نیست....یعنی....خب.....

تو گلو خندید و قطره اشکش روی گونش چکید

+از فردا مهرزادی نیست که بیاد و اذیتت کنه و دم خونتون و تو راه دانشگاهت بست بشینه تا فقط یه لحظه نیم نگاهی بهش بندازی

نمیدونستم چی بگم،نمیدونستم چی دارم که بگم!

از کوچه بیرون رفت که پشت سرش حرکت کردم و رفتم،رفت سمت ماشینش و همونطور سوار میشد نگاهم کرد

+میری پیش ماهان مگه نه؟

بغضش ترکید و اشکاش روی گونه اش ریخت؛با انگشتش اشکشو پاک کرد

+برام عکس عروسیتو بفرست

سوار شد و جلوی پام ترمز زد،شیشه ی پنجره رو پایین کشید،دستمو تو دستش گرفت و پشت دستمو بوسید

+خداحافظ دلبر...

رفت به همین سادگی...

تو خونه هعی با خودم کلنجار میرفتم، هی به خودم نهیب میزدم نمیدونم وقتش بود بگم یا نه ولی میترسیدم، میترسیدم دوباره طرد بشم.

من نمیتونم دوستش نداشته باشم و نمیتونم نسبت بهش بی اهمیت باشم اما یاد گرفتم که نشون بدم حسی بهش ندارم، یاد گرفتم نشون بدم واسم اهمیت نداره! من نفهم نیستم ولی زندگی بهم یاد داد چطوری خودمو به نفهمی بزنم! مهرزاد چشمامو دید فکر میکرد خوابم زل زد تو چشمام اما نتونست بخونه که چقدر هوشیارم همه یه روزی از خواب بلند میشن ولی من خواب نبودم و خواب نیستم فقط خودم رو به خواب زده بودم چشمام رو بسته بودم و توی خیالاتم زندگی میکردم بر خلاف واقعیت ها! مثل شنا کردن خلاف جهت ساحل به سمت بی نهایت ولی من از ساحل میترسیدم از دوست داشتن ها!

ولی الان چی؟ من فکر میکردم ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه اس ولی نمیدونستم از دستم لیز میخوره، گوشیم رو برداشتم و شماره مهرزاد رو گرفتم.

سردی صداش لرزه به جونم انداخت.

مهرزاد_بله

شورا_مهرزاد میخوام ببینمت.

کمی مکث کرد و گفت: فردا میایی بدرقه

سریع گفتم: کجا میخوایی بری؟

مهرزاد_مکزیک.

شورا_مهرزاد میشه نری؟

باز سکوت کرد .

مهرزاذ_نمیشه کاری نداری قطع کنم ؟

شورا_مهرزاد من باهات حرف دارم.

مهرزاد_بیا تو فرودگاه حرفاتو بزن.

قطع کرد، نا باورانه به گوشیم خیره شدم

همونجور تو دستم گوشی زنگ خورد

اسم زن عمو رو گوشیم افتاد بی حوصله جواب دادم: جانم زنعمو؟

زنعمو_شورا جان این مهرزاد چی میگه؟

شورا_چی میگه مگه؟

زنعمو_میخواد بره شورا دخترم من امیدم این پسره این بخاطر تو میخواد بره میترسم بلای سرش بیاد.

شورا_زن عمو من فردا میام باهاش حرف بزنم.

با زن عمو خداحافظی کردم باز شماره مهرزاد رو گرفتم خیلی بیتاب شده بودم عجیب بود برام سردی مهرزاد.

مهرزاد_شورا میزاری بخوابم؟ نه به اون که جوابمو نمیدادی نه به الانت.

شورا_مهرزاد میشه بگی چرا میخوایی بری؟

مهرزاد_برای چی بمونم؟

شورا_برای خیلی چیزا.

مهرزاد_بمونم تا خوش بودنت رو با ماهان ببینم یا فرزاد یا این یارو جدیده اسمش چی بود آها علی.

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: مهرزاد داری اشتباه میکنی.

مهرزاد_شورا من کار دارم خدافظ.

تا خود صبح نتونستم چشم رو هم بزنم،

پرواز مهرزاد صبح بود بخاطر همون زود آماده شدم و خودمو رسوندم به فرودگاه شماره مهرزاد رو گرفتم طول کشید تا جواب بده.

مهرزاد_وایسا مامان بابا برن میگم کجا بیای.

قطع کرد، پنج مین دیگه زنگ زد و لوکیشنش رو داد رفتم کنار پله ها ایستاده بود سرم پایین بود همونجور گفتم: مهرزاد؟!

مهرزاد_بله؟

سرم رو بالا گرفتم و تو چشماش خیره شدم و گفتم: باید باهات حرف بزنم.

مهرزاد_بگو؟

شورا_میشه بریم یه جای دیگه؟

مهرزاد_همینجا بگو.

شورا_آخه اینجا؟

مهرزاد_میخوام همینجا بگی.

دستی رو شالم کشیدم و گفتم: تو یه چیزی دیدی که اونطوری نیس که به نظر میاد.

مهرزاد_دیگه برام مهم نیس، دور و بریام راس میگفتن من جوگیر شده بودم بچه گی کردم اشتباه کرده بودم.

عاجزانه گفتم: مهرزاد دوباره داری اشتباه میکنی.

مهرزاد_من چیزی که دیدم رو باور میکنم.

شورا_چی دیدی مگه؟

مهرزاد_هر چی که لازم بود تا حالا با چند نفر اینکار رو کردی؟ برای چند نفر از این اداها در اوردی که باحیایی که نجیبی دل چند نفر رو با این ادا اطفار ها بردی؟!

شورا_اون آقا هیچ ربطی به من نداشت مهرزاد با هر کی منو دیدی من به هیچ پسری احساس ندارم چرا نمیفهمی؟

شورا_پس کیت بودن؟ داداشت بود؟ رفیق اجماعیت بود؟ عشق سابق؟همسایه سایق؟ چیت بوده؟

با انگشتام ور رفتم و گفتم: نه

کلافه پوزخند زد و گفت: همین؟! نه؟! این همه راه اومدی تا اینجا فقط به من بگی نه؟! ببین میدونی بز دل کیه؟ کسی که عشق رو توی وجود یکی بیدار میکنه بدونه این که خودش بخواد دوستش داشته باشه.

شورا_اینطوری نبوده.

مهرزاد_پس چطوری بوده؟ تو فکر کردی من از این پسرام که هر کی رو میبنم دست و پام شل میشه دلم میلرزه؟ من باورت کرده بودم فکر میکردم تو با بقیه فرق داری اگه دوستش داشتی می اومدی بهم میگفتی درسته دیونه میشدم درسته نابود میشدم ولی کم کم خودمو متقاعد میکردم.

شورا_من اصلا کسی رو دوست ندارم.

سرم رو انداختم پایین و گفتم: یعنی دوست دارم ولی اون شخص اونی که تو دیدی نبود، اصلا خودت برو بپرس از نرگس.

کیفم رو باز کردم و شماره نرگس رو بهش دادم: بیا اینم شماره نرگس زنگ بزن ازش بپرس تنها شاهد منه اون همه چی رو میدونه.

مهرزاد_خب که چی؟ واسه چی اومدی؟چرا من باید زنگ بزنم بپرسم؟ اصلا برای چی مهمه که من دارم در مورد تو چه فکری میکنم؟

نا امید گفتم: هیچی .

انگار نمیخواست بفهمه که منم دوستش دارم، راهم رو کشیدم و رفتم خونه.

تقریبا یه ماه از رفتن مهرزاد میگذشت

اوایل باورم نمیشد که ندارمش.

همش منتظر بودم پیامی بیاد از طرفش یا زنگ بزنه بهم

انقدر با گوشی کلنجار میرفتم که یک وقتایی از خودم بیزار میشدم و پرت میکردم گوشی رو اونور.

اما به چند دقیقه نمی رسید که دوباره به گوشی خیره میشدم.

فقط یک جمله، یک کلمه از طرفش برام کافی بود، حتی اگر بد بود .

اوایل خیلی سخت بود

لاغر و ضعیف شده بودم. طوری که دلم نمیخواست تو آینه به چشمام نگاه کنم .

از نظر خودم داشتمش، باهاش حرف میزدم، دستش رو میگرفتم...

اما خب ...

الان دیگه باورم شده که نیست تو زندگیم.

باورم شده که هر کدوممون مسیر متفاوتی داریم .

خیلی به خودم کمک کردم.

هرچی پیام و عکس ازش داشتم نگه داشتم تو یک پوشه جداگونه و گم و گورش کردم تا مدام جلوی چشمام نباشه

میدونید! فقط خود آدم میتونه به خودش کمک کنه و تا نخواد هم هیچی درست نمیشه...

حالا هرچه قدرم بهترین دوستت دستش رو بذاره رو شونت و بگه درست میشه من باهاتم.

یا اطرافیان حواسشون بهت باشه.

تا خودت نخوایی هیچ اتفاقی نمی افته...

تازگیا یه ماشین خریده بودن جلو در نرگس اینا منتظرش بودم تا باهم بریم دانشگاه درسته حال روحیم اصلا خوب نبود ولی ضربه ای که به نرگس وارد شده بود از من بیشتر بود...

تا رسیدن به دانشگاه فقط موزیک گوش دادیم

فضایی دانشگاه برامون سنگین بود و کسل کننده بود

فضای خونه بدتر مامان که دائم خاله اینا رو دعوت میکنه و معتقده که داره به روحیه من کمک میکنه ولی من معتاد شده بودم معتاد محبت های مهرزاد بود نمیدونستم ولی حالا که رفته توی خماریشم تک تک سلول تنم مهرزاد رو میخواست ولی کاملا قطع رابطه کرده بودیم چند باریم خواستم از زیر زبون زنعمو بکشم که مهرزاد چیکار میکنه و خبری از من میگیره که زیاد موفق نشدم فقط گفت هنوز بهت فکر میکنه...

عصر که از دانشگاه اومدم صدای خنده زن عمو از داخل می اومد دیگه از اون شورای عبوس درونم خبری نبود هر چیزی که مربوط به مهرزاد میشد من رو به وجد می آورد سریع کفشمو در آوردم و به طرف سالن رفتم زن عمو تا منو دید بلند شد و بغلم کرد و گفت :تبریک میگم عروس خانم

با حالت گیجی سرم رو برای مامان تکون دادم که مامان لبخند زد و گفت:مریم جون شورا خودش خبر نداشت قرار بود الان بهش بگم.

با تعجب از مامان پرسیدم :مامان میشه بگین چه خبره؟

_آره عزیزم ، خاله ات زنگ زد قرار خواستگاری گذاشت برای امشب

کوه یخ آرزو هام آب شدن همه اون امیدهای که پشت در برای خودم درست کرده بودم با خاک یکسان شد ، ولی دلیل خنده های زن عمو رو نمیدونم .

بدون هیچ حرفی

هیچ داد و بی دادی

با یه سکوت سنگین رفتم توی اتاقم

بی صدا گریه کردم تا خالی بشم ولی انگار پرتر میشدم با تمام قلبم مهرزاد رو میخواستم داشتم خفه میشدم ...

در اتاق زده شد زود صورتم رو پاک کردم ولی صدام داد میزد که گریه کردم

زن عمو اومد توی اتاق تا منو دید بغلم کرد و گفت:عزیزم چرا گریه میکنی

سرم رو انداختم پایین حرفی نداشتم بگم

_شورا تو هم دوستش داری

انگشتامو به بازی گرفتم و چیزی نگفتم

با دستش صورتم رو گرفت بالا و گفت:شورا ، مهرزاد رو دوست داری؟

با سر گفتم آره

پیشونیم رو بوسید و گفت :از دست شماها هم خودتون رو تو درد سر انداختین هم ما رو ، ولی تو خودتو ناراحت نکن چاره کار دست منه تو به خواستگاری پسر خاله ات جواب بله بده بقیه اش با من

با بهت به زن عمو نگاه کردم و گفتم:یعنی چی جواب بله بدم ، من میگم مهرزاد رو دوست دارم.

از رو گونه ام بوسید و گفت:عزیزم مهرزاد اونقدارم قوی نیست ببینه تو مال یکی دیگه میشی و دم نزنه

لبخند زد و گفتم:اگه نشد چی؟ من میمونم و جواب مثبتم به ماهان؟

_خب عزیزم ماهان رو متقاعد کن که تو مهرزاد رو دوست داری اونم ببینه تو مهرزاد رو دوست داری مهرزاد هم تو رو صد در صد برای رسیدنتون کمک میکنه

_زن عمو من میترسم اگه کمک نکرد اگه برای مهرزاد اهمیت نداشت چی؟

_شورا جان برای رسیدن به خواست هات باید تلاش کنی یه ریسک کن....

توی خودم فرو رفتم در مانده پیشنهاد زنعمو رو قبول کردم.

منو مهرزاد خودمون هم نسبتمون رو باهم نمیدونیم، نه مهرزادی که از هزاران کیلومتر اینورتر لبخندم را کنار دیگری میبوسد نه منی که بغض به هنگام اجبار دوست داشتن کسی را قورت میدم .

ما نسبت هایمان را نمیدانیم؛ دل هایمان سند خورده به اسم همدیگر ولی خودمان کنار دیگری بی تاب آغوش همیم، این بی تابی را حتی به زبان هم نمی آوریم هر شب دوستت دارم است که به عکس های هم میگوییم ولی تاحالا گوشهایمان دوستت دارم نشنیده از یکدیگر لب هایمان رنگ دوستت دارم گفتن

به خودش ندیده به گمونم ما هیچ نسبتی نداریم باهم میشد داشته باشم؛ اگر این غرور لعنتی اجازه میداد، که نداد.

شب که خاله اینا اومدن لباسی کاملا معمولی پوشیدم و بدون هیچ آرایشی به استقبالشون رفتم تعجب رو از چشمای همشون خوندم چون من توی مهمونی های کاملا ساده سعی میکردم شیک ترین لباسم رو استفاده بکنم ولی این لباسم با این مراسم هم خوانی نداشت، مایلی به چایی آوردن و رسم و رسوم مسخره نداشتم، شاید الان برام مسخره‌اس ولی خیلی برام سخت بود که دارم دومین خواستگاری اجباری زندگیم رو تجربه میکنم، مامان خودش چایی و آورد و خواست توجهی برای اینکارش بیاره تا من معقول دیده بشم در ذهنشون لبخند زد و گفت: ببخشید دیگه جوونن شورام که خودشو با درس غرق کرده اصلا چایی و اینجور چیزا درست نمیکنه شما ببخشید .

عمو انوش لبخند زد و گفت: اینا چه حرفیه میزنین ما که غریبه نیستیم.

صحبت های حاشیه داشت اعصابم رو خورد میکرد دوست داشتم هر چه زودتر با ماهان تنها بشم و حرفم رو بهش بگم

توی فکر خودم بودم که مامان با آرنجش زد تو پهلوم سیخ نشستم و به مامان خیر شدم لبخنده مصنوعی به چهر ه اش پاشید و گفت: عزیزم ماهان جون منتظره برین حرفاتون رو بزنین.

خودم رو پیدا کردم و سریع از جام بلند شدم و گفتم: بریم اتاق من.

پشت سرم راه افتاد در اتاق رو باز کردم و ماهان رفت تو و پشتش خودم رفتم نشستم روی صندلی آرایشی ماهان هم نشست روی تخت، هیچ حرفی نداشتم بزنم دوست داشتم خودش صحبت رو شروع کنه .

گوش رو صاف کرد و گفت: شورا؟

نگاهم رو به چشماش سوق دادم که گفت: هنوز هم همون حس رو بهم داری؟

همونجور که توی چشماش خیره بودم سرم رو تکون دادم و گفتم: نه.

با تعجب گفت: چی؟

شورا_گفتم نه.

ماهان_یعنی چی نه مگه تو نبودی گفتی عاشقمی؟!

شورا_ماهان میدونی چند سالم بود اون موقع؟ اصلا به بلوغ فکری نرسیده بودم من حرفای تو رو دقیقا یادمه و الان کاملا با حرفای اونموقعت موافقم ولی...

چشمام پر اشک شد و دوباره بهش نگاه کردم و گفتم: ماهان تو گفتی من برات مثل بارانم ماهان من بد عاشق شدم من مهرزاد رو میخوام کمکم کن بهش برسم پشتم باش تکیه گاهم باش.

ماهان سرش رو پایین انداخت و کلافه دستی به پشت گردنش کشید و گفت: خودم چی پس؟

شورا_ماهان برای تو دختر ریخته بخدا همه فامیل عاشقتن کافیه تو اراده کنی.

خنده ای کرد و گفت: من تو رو میخوام پیرهن نیست که بگی این نه یکی دیگه.

اشک هام روی صورتم ریخت ماهان از جاش بلند شد و اومد اشک های منو پاک کرد و گفت: یعنی اینقدر دوستش داری؟

سرم رو تکون دادم و ماهان کلافه توی اتاق قدم بر داشت و گفت: به یه شرط قبول میکنم.

با ذوق بهش نگاه کردم و گفت: اینکه مهرزاد نیومد واقعا با من ازدواج کنی.

موندم چی بگم ریسک بزرگی بود ولی اگه مهرزاد نمی اومد باید فراموشش میکردم بی هوا جواب دادم قبوله.

**

روز عقد

توی باغ خونمون هیاهو بود بی حوصله توی باغ قدم میزدم و هر لحظه منتظر مهرزاد بودم هر صدایی هر دری باز و بسته میشد به امید اینکه مهرزاد باشه به طرفش برمیگشتم ولی کل امید ها بر باد میرفت، ماهان اومد دنبالم که بریم آرایشگاه به مهرزادی فکر میکردم که در من نفس می‌کشید و گمان می‌کرد رفتنش میتواند آدم کش نباشد من در رگ‌هاش بودم و اون گمان می‌کرد زندگی‌اش بدون این جریان ادامه پیدا می‌کنه و هیچ چیز نمیتواند یک آدم را اینگونه از پای در بیاورد که یک نفر با گمان های بیجایش خواستم بگم آدم فقط برای یک نفر دلی دارد برای زندگی نفسی برا کشیدن خواستم بگم تا بدونه آدم فقط برای یک نفر میتواند گلویش را تا مرز خفه شدن بفشارد تا صدای ضجه هایش را کسی نشنود فقط می‌تواند برای یک نفر یک آن بزند به سیم آخر و بخاطرش با زندگیش بازی کند و گریه کند مهرزاد تنها گمان می‌کرد و دارم می‌گم: آدم فقط برای یک نفر می‌تواند نفس بکشد و بعد از آن با هر بار نبودنش با یاد و خاطره اش بمیرد

و مهرزاد برای من همان یک نفر بود.

رسیدیم جلو آرایشگاه خواستم از ماشین پیاده بشم‌که ماهان گفت: آرزو میکنم که دیگه هیچ وقت کسی به اسم مهرزاد توی زندگیمون نبینیم نه من نه تو.

نا خود آگاه چشمام پر شد زود در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم، اصلا حوصله آرایش و لباس عروس اینا نداشتم

نشستم روی صندلی و آرایشگر پرسید: عروس خانم میخوان چه جوری آرایشش کنم؟

شورا_زشتم کن

باتعجب خندید و گفت: عزیزم چرا زشت خودت به این خوشگلی هستی مطمئن باش خوشگلترم میشی عزیزم.

بی حرف چشمام رو بستم و توی رویا هام غرق شدم

با صدای آرایشگر به خودم اومدم: عزیزم میتونی خودت رو تو آینه نگاه کنی.

بی تفاوت نگاهی به آینه انداختم اصلا خودم رو توی آینه ندیدم لباسم رو تن کردم و شاگرد آرایشگر گفت: دوماد جلو در منتظره.

قلبم ریخت تمام اون لحظاتی که با مهرزاد داشتم جلوی چشمم اومد شده بودم مرده متحرک بلند شدم و به استقبال ماهانی رفتم که هیچ میلی به بودن کنارش نداشتم، سر به زیر جلوی در بودم کلافه سرم رو بالا گرفتم و گفتم: کجا موند این پسره؟!

ولی با چیزی که دیدم تعجب کردم

توهم زده بودم نم نم بارون داشت میبارید و جلو دیدم رو گرفته بود

چشمام رو دوباره باز و بسته کردم

خودش بود مهرزاد من بود قلبم میتپید نه فقط قبلم بلکه کل اعضای بدنم شده بود قلب، چشمام باورش نداشت اشک بود که از چشمام میبارید اومد جلو

نزدیک و نزدیک دستم رو دراز کردم سمتش که رفت عقب سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم مهرزاد سر تا پامو نگاه کرد و گفت: نامرد چطور دلت اومد با دل من بازی کنی؟ چطور دلت اومدی منو بکشی؟ تو قاتلی قاتل روح من!

بی توجه به حرفاش بغلش کردم و اجازه دادم اشکم ریخته بشه میون اون همه اشک با صدای بغض الود گفتم: کجا بودی نامرد چرا تنهام گذاشتی نگفتی شورا بدونه تو باید چیکار کنه ؟

با دستم صورتش رو گرفتم و تو چشماش خیره شدم و گفتم: دوستت دارم

لباش مهر سکوتم شد و با ولع لبم رو به بوسه گرفت.

این شد آغاز زندگی منو مهرزاد یک عمر با عشق کنار هم زندگی کردیم به هم عشق ورزیدیم ثمر عشمون شد یک پسر و شدیم مثل عشق توی خانواده.

ماهان هم با یکی از دخترای دوست پدرش ازدواج کرد و به سوئد رفتن اونجا زندگیشون رو ادامه دادن.

من و مهرزاد هر پنج شنبه سعی میکردیم به خاطر عشقی که از طرف پدر بزرگ بینمون شکل گرفت به سر مزارش بریم ازش تشکر کنیم.

این بود قصه ما امید وارم همه به عشق های زیبا و پاکی که توی قلبتون شکل میگیره برسین.

با تشکر از ادمین های محترم کانال اسکین۹۸